

همیشه، همان زن

یازده قصه کوتاه

کاظم مصطفوی

همیشه، همان زن

یازده قصه کوتاه

کاظم مصطفوی

انتشارات: انجمن هما

چاپ اول

شابک: ۲-۹۵۲۱۷۱۱-۶-۵

حق چاپ محفوظ است

بها: ۸ یورو

فهرست:

۵	آن حضور سایه‌وار
۱۵	بوف در چشمانی از سیمان
۲۵	قاتل در شب بی‌پناه
۳۹	داری بر دیوار
۵۳	در قاب پنجره من...
۶۳	جا برای مردی شلاق به‌دست
۷۳	صداهایی از هفت توی آسمان
۸۵	همیشه، همان زن
۹۹	اکیرو هیرو دانش‌آموز خوب من
۱۱۱	بر زخمهای محمد حسین
۱۲۷	لعنتی آخر یک کلام حرف بزنی!

آن حضور سایه وار...

از مجسمهٔ بزرگ وسط میدان خبری نیست. اما حجمی خالی هم‌چنان جای آن را پر کرده است. حس این حجم ما را به همهٔ چیزهایی که از رادیو می‌شنویم یا در روزنامه‌ها می‌خوانیم بی‌اعتماد می‌کند.

حضور این حجم را اولین بار، در شبی که با تعدادی از دوستانم از یک ضیافت شبانه باز می‌گشتیم احساس کردم. آن حضور سایه‌وار را که دیدم بی‌اختیار انگشتم را گزیدم. آهسته زیر لب گفتم: «وای!» و بعد به سرعت به نفر بغل دستی‌ام نگاه کردم که ببینم کیست؟ خوشبختانه غریبه نبود. آشنایی قدیمی بود که با نگاهی نگران به من خیره شد. او هم مثل من انگشتمش را می‌گزید. چیزی به هم نگفتیم. اما با همان نگاه، هردو، مقصود یکدیگر را فهمیدیم.

از آن به بعد هر بار که از کنار جای خالی مجسمه رد می‌شویم به آن خیره می‌شوم. یا نگاهی دزدکی می‌اندازم. این حجم خالی، هر عابری را به احترام وامی‌دارد. البته دیگر علناً نسبت به او ادای احترام نمی‌کنیم. روز دوم بود که احساس کردم در متن احترام ناخواسته‌ام نوعی ترس خوابیده است. ترس از این که لبهای آهنی مجسمه بجنبد، دست کلفت و پرقدرتش با سنگینی به سرم فرود آید، و از چشمهایش برقی برجهد که تمام شهر را خاکستر کند. به همین دلیل من هر بار پس از احساس

احترام، مشتم گره می‌شود. بعد بلافاصله سعی می‌کنم آن را در جیبم فرو ببرم.

چند روز پیش وقتی از میدان رد شدیم دستم را از جیبم بیرون آوردم. اما هرکاری کردم نتوانستم پنجه‌ام را باز کنم. ناخنم در گوشت فرو رفته بود. پسر کمک کرد و ناخنهایم را از توی گوشت بیرون کشید. خونی بی‌رمق و کمرنگ کف دستم را پر کرد. برادر خانم همسایه دیوار به دیوارمان دیروز می‌گفت: «یعنی هنوز باورمان نشده است که سلیمان مرده و موریانه‌ها عصای او را خورده‌اند؟»

پسر داستان سلیمان و موریانه‌ها را نمی‌داند. پرسید. اما من به او نگفتم. یعنی دروغ گفتم. گفتم نمی‌دانم. در حالی که می‌دانستم. اما راستش ترسیدم. ترس از این که نکند در یک، یا دو، یا سه، یا چند شب دیگر، همین داستان، نقش بسته برکتیبه‌یی، از گردن تیر چراغ برقی کنار میدان سر درآورد. این چندمین بار است که اشتباهاً چیزی را، بی‌پروا، تعریف کرده‌ام و چند روز بعد، از جاهایی که نباید سر درآورده است.

یکی از شبهای هفته پیش، نمی‌دانم چه شد که خیالات به سرم زد. نتوانستم بخوابم. بلند شدم رفتم یک کتاب برداشتم تا سرگرم شوم. شاید که خوابم ببرد. اما نشد. در نتیجه تا صبح بیدار ماندم. کتاب را تقریباً تمام کردم. کتابی بود درباره زندگی یکی از بزرگترین هنرمندان شهر. هنرمندی که بسیاری از آثارش هم اکنون هم جزء بهترین و پرطرفدارترین آثار هنری است. بدون این که اهالی شهر متوجه باشند. فردا این مسأله را برای پسر تعریف کردم. از آن جا که او جوان بسیار کنجکاو است از من خواست تا تمام زندگی آن هنرمند را برایش تعریف کنم. من هم همان

چیزهایی را که در کتاب خوانده بودم برایش تکرار کردم و گفتم که آن هنرمند بزرگ در رشته خودش از سرآمدان روزگار بود. ولی معلوم نیست به چه دلیل سر از نظمیه شهر درآورد و برای مدتی هم ریاست آن را به عهده گرفت. این را که گفتم پسرم روترش کرد و با تعجب پرسید چگونه یک هنرمند می تواند به ریاست نظمیه شهر برسد؟ مجبور شدم برای این که وارد برخی مطالب دیگر کتاب نشوم مقداری بیراهه بروم.

از او لیوانی چای خواستم و بعد از مدتی این در و آن در زدن برایش تعریف کردم که آن هنرمند معروف، فرزند یکی از شاهزادگان دوره پیشین بود. دوستان و شاگردانش از او خاطره های زیبایی نقل می کنند. یکی از آنها که خود استادی بی بدیل بود علت، حداقل اولیئه، بیدار شدن ذوق، و شکوفایی قریحه هنری خودش را آشنایی اتفاقی با این هنرمند بیان کرده است. این استاد بی بدیل در مقاله یی توضیح داده که در سالهای نوجوانی چگونه در شبهای تابستان صدای ساز همسایه شان را می شنیده و مسحور آن بوده است. البته در ابتدا نوازنده را نمی شناخته. اما بعدها او را شناخته و دانسته است که وی از مقامات بالای نظمیه می باشد. خود استاد بی بدیل گفته است، از حق نباید گذشت که، نوای سحرانگیز ساز آن نوازنده ماهر بود که برای اولین بار قریحه هنری را در استاد برانگیخت.

پسرم به ظاهر قانع شد و دیگر چیزی نپرسید. اما فردای همان روز وقتی از گردش در میدان بزرگ شهر بازمی گشتم، در یکی از کوچه های اطراف آن حجم خالی احترام برانگیز، تابلوی بزرگ سفیدی را برگردن یک تیر چراغ برق دیدم. چند نفری دور و برش ایستاده و مشغول خواندن مطالب آن بودند. جلو رفتم. می دانستم

تا چند دقیقه دیگر مأموران حکومتی سر می‌رسند و با پایین کشیدن تابلو ما دیگر نمی‌توانیم از مطالب آن مطلع شویم. مقداری به نفر بغل دستی خودم فشار آوردم. عصایم را بدون این که متوجه شوم روی پنجه پای یکی دیگر فشار دادم و راه را باز کردم و جلو رفتم و شروع کردم.

با خواندن اولین جمله، فهمیدم قضیه از چه قرار است. پس نشستم. خواستم برگردم که مورد اعتراض یکی دو نفر قرار گرفتم. حق داشتند. می‌پرسیدند من که آن چنان با عجله این و آن را پس زده و خودم را به جلو تابلو رسانده‌ام چرا این قدر به سرعت برمی‌گردم؟ حق داشتند. اما من نمی‌توانستم به آنها توضیح بدهم که خط نویسنده تابلو را می‌شناسم. و می‌دانم این پسر است که در تابلو افشاگرانه‌اش زندگی هنرمندی را نوشته که در اوج خلاقیت هنری خود، دستور قتل بسیاری از مردم دیگر را داده و حتی به دست خود تعدادی از مخالفان را خفه کرده است. هرطور بود، با عذرخواهی از آن چند نفر، برگشتم و خودم را به خانه رساندم.

پسر در زیرزمین خانه با دوستانش مشغول بود. می‌دانستم مشغول چه کاری هستند. و از آن جا که حریفش نمی‌شدم تا از این کارها دست بردارد ولش کرده بودم. اما این بار نتوانستم خودم را نگه دارم. یک راست به سروقتشان رفتم.

صدای پای کسی بر روی پله‌های نمودر زیر زمین شنیده نمی‌شد. متوجه آمدن من نشدند. در را با عصایم باز کردم و آنها غافلگیر شدند. سه نفری روی یک تابلو بزرگ دیگر حلقه زده بودند. داشتند آن را آماده می‌کردند تا رویش مطالب خود را بنویسند. توقع داشتم دست و پایشان را گم کنند. اما پسر من را

دید از روی صندلی اش بلند شد و جلو آمد. خطاب به دو دوست دیگرش گفت بهترین فرصت پیش آمده است. و آنها می‌توانند هرسؤالی دارند از من بکنند.

متحیر مانده بودم که چه سؤالی دارند؟ درباره شاعری سؤال کردند که بر اثر تزریق آمپول هوا توسط پزشک زیر دست رئیس نظمیہ کشته شده بود. هرچند برای کار دیگری آنجا رفته بودم اما وقتی یادم آمد که شاعر بینوا را چگونه کشته بودند همه چیز را فراموش کردم. به یاد آوردم که آن پزشک بیرحم، به اتفاق سرهنگی از سرهنگان نظمیہ، دست و پای او را گرفته بعد از تزریق آمپول هوا، برای شنیده نشدن خرخرهای واپسین دم‌هایش، او را خفه کرده‌اند. باوجود این که خودم طی سالیان متمادی هربار که یاد این صحنه می‌افتادم نمی‌توانستم از ریختن قطره اشکی خودداری کنم اما این بار برخودم مسلط شدم و برای پسر و دوستانش تعریف نکردم. در عوض سرشان داد زدم که با کارهای خود دارند زندگی ما را به باد می‌دهند. پسر در را پشت سر من بست و با خونسردی پرسید قضیه چیست؟ بیشتر عصبانی شدم و گفتم از همه چیز خبر دارم. خط او و دوستانش را بر تابلویی که زندگی رئیس نظمیہ را افشا کرده بود می‌شناسم. با خشم و صدایی بلند تأکید کردم می‌دانم کار، کار آنهاست. انتظار داشتم پسر منکر شود. اما او به یکی از دوستانش اشاره کرد و با خنده به او گفت: «دیدی چه پدری دارم؟»

«چه پدری؟» نمی‌دانستم. اما پسر می‌دانست. گفت من نباید دانسته‌های خودم را برای خودم نگه دارم. این حرف پسر من مثل آبی بود که بر روی آتش عصبانیتم ریختند. رفتم با آنها مقداری صحبت کردم. صبح وقتی که آفتاب زد من دیگر نتوانستم بنشینم

و از آنها جدا شدم. رفتم روی تختخوابم افتادم. تا فردا صبح از خانه بیرون نیامدم.

روز بعد با این که کاری نداشتم خودم را یکراست به میدان رساندم. سربازهای مسلح دور تا دور میدان قدم می‌زدند. از سربازی پرسیدم چرا سربازان، آنجا پست می‌دهند؟ به جای جواب، نگاهم کرد و یک قدم عقب نشست. مثل این که ترسیده بود. بعد مثل دیوانه‌ها زد زیر خنده. دوستش را صدا کرد. من را نشان داد و چیزی به او گفت. نشنیدم چه گفت. اما سرباز دوم آمد و با صدای نخرانشیده‌ای در بیخ گوشم پرسید اهل همان شهر هستم یا نه؟ آدرس خانه‌ام را دادم و او گفت: «برای این که نیابند شبانه مجسمه‌ای علم کنند».

از او جدا شدم و رفتم به طرف خانه. اگر سربازها جلویم را نگرفته بودند حاضر بودم تا صبح به خیابانگردی‌ام ادامه دهم. یک دفعه متوجه شدم که از آن طرف شهر سر درآورده‌ام. این همه راه رفته بودم. اما هرچه می‌کردم نمی‌توانستم حرف سرباز دوم را باور کنم.

همه می‌دانند که دیگر از مجسمه قبلی خبری نخواهد بود. اما هیچ کس نمی‌تواند پاسخ دهد که این همه نگهبان دور و بر محل مجسمه‌یی سرنگون شده برای چیست؟ هول هنوز در دل‌مان می‌جوشد. خیالات است؟ یا دارند سرمان را گرم می‌کنند؟ یا این که با این بازی‌ها دارند چیزی را به ما می‌آموزند که نمی‌دانیم؟ پس چرا باید حضور آن حجم خالی سایه‌وار را با همه سنگینی خفه‌کننده‌اش باور کنیم؟

دیروز از یکی دیگر از همسایگانمان پرسیدم کار این نگهبانان چیست؟ همان طور که شانه به‌شانه راه می‌رفتیم بدون این که

سرش را به طرفم برگرداند چپ چپ نگاهم کرد. یک دنیا معنا داشت. زیر لب گفت: «چرا؟». من جوابم را گرفته بودم. اما او فکر کرد دلخور شده‌ام. بعد از این که از میدان رد شدیم و قبل از این که به کوچه خانه‌مان برسیم گفت: «چرا این سؤال را از من پرسیدی؟» سعی کردم خودم را خونسرد نشان بدهم. شانه‌هایم را بالا انداختم. پوزخند کوتاهی زدم و گفتم: «هیچ، می‌خواستم بدانم اگر مجسمهٔ قبلی بر پا نیست، کار نگهبانان چیست؟».

فردا صبح جسد همسایه را در جوی خیابان پیدا کردیم. کسی به درستی ندانست که چرا و چگونه کشته شد. اما بازار شایعات داغ بود. عده‌ای نقل می‌کردند او را با تزریق استرکینین مسموم کرده‌اند. عده‌ای هم معتقد بودند بر اثر ضربهٔ ناگهانی و ناخواستهٔ شلاق به مغزش دچار سکت شده است. برخی هم می‌گفتند او را خفه کرده‌اند. فردای آن روز بیش از هر وقت دیگر حضور آن حجم خالی رعب‌آور را حس کردم.

اما عجیب‌ترین نظر را درویشی داد که از شهر دیگری آمده و فردایش هم، به گفته بسیاری که او را می‌شناختند، شهر را ترک کرد. درویش می‌گفت با چشمهای خود دیده است که در آخر شب، آن حضور سایه‌وار بالای مجسمه پایین آمده و همسایهٔ ما را که در کنار خیابان مشغول زدن برخی اطلاعیه‌های ممنوعه بردیوارها بوده خفه کرده است.

مرد دیگری، با حرارت، حرفهای درویش را تکذیب کرد. او گفت درویش فرد معتبری نیست. او همان معرکه‌گیری است که در روز گذشته، در زیر پای مجسمه، معرکه‌ای راه انداخته بود. مرد دیگری در تأیید حرفهای مرد اول گفت درویش مرد بسیار قسی‌القلبی است. زیرا که کارش تنها معرکه‌گیری نیست. او پسران خردسال

را از پدران فقیرانشان کرایه می‌کند. سپس در معرکه‌های خود آنان را کمر بسته یکی از مشایخ بزرگ جا می‌زند. و بعد، ماشینی سنگین را از روی بازوی نازک آنان عبور می‌دهد. کنار دست من زن خانه‌داری ایستاده بود. او بعد از شنیدن حرفهای این دو مرد به آهستگی برای زن دیگری تعریف کرد که چند روز پیش همین درویش را در نقطه دیگری از شهر دیده است. زن با چشمانی اشک‌آلود ادامه داد که پسرک روی زمین خوابانده شد و ماشینی با سه سرنشین از روی بازویش عبور کرد. اما در حالی که همه باور کرده بودند پسرک کمر بسته شیخی بزرگ است، یک دفعه ناله‌اش بلند شد. و درویش شروع به جمع‌آوری صدقه برای او کرد...

اگر در آن جمع می‌ایستادم حرفهای بیشتر و عجیب‌تری می‌شنیدم. اما دیگر نتوانستم آن جا بمانم. برایم قطعی شده بود که درویش یکی از جاسوسان غیر رسمی کسانی است که بچه‌های مردم را لو می‌دهند.

شب، داستان جاسوسی درویش را برای پسرم تعریف کردم. می‌خواستم خودش و دوستانش هوشیار باشند و در کارهایشان دچار ساده‌اندیشی نشوند. از پسرم خواستم تا همین داستان را برای دوستانش نیز تعریف کند. و از آنها بخواهد تا آنها هم برای دوستانشان تعریف کنند.

این که هدف من فقط جلوگیری از دستگیر شدن جوانان بود مهم نیست. مهم این بود که بعد از دو روز همان زن خانه‌دار را در راه دیدم. دست دختر کوچکش را در دست داشت و برای خرید به خیابان آمده بود. تا من را دید اطرافش را دیدی زد و پرسید خبر را شنیده‌ام؟ و بعد خبر را داد. جسد معرکه‌گیر جاسوس در محله برادر شوهر او پیدا شده است. قاتل. یا قاتلان. او را از درختی

آویزان کرده و تابلوی بزرگی بر سینه‌اش نصب کرده‌اند. روی تابلو نوشته شده بود: «عاقبت آدم فروشان!».

خودم را به میدان رساندم. غلغله بود. از خیابانهای اطراف هم سیل جمعیت به سوی میدان جریان داشت. هرطور شده راه باز کردم و خودم را به نزدیک جایی رساندم که قبلاً مجسمه برافراشته بود. به آن خیره شدم. از حجم خالی رعب‌آور خبری نبود.

از مردی که کنار دستم بود سراغ نگهبانان را گرفتم. گفت آنها از دیروز غیب شده‌اند.

بهار ۸۴

بوف، در چشمانی از سیمان

محل «آنجا» را هرگز یاد نگرفتم. از خیابان اصلی وارد خیابانی باریکتر شدم. بعد از دوبار که به‌راست و چپ پیچیدم خودم را در ورودی کوچه‌ای فراخ یافتم.

دو طرف کوچه را ساختمانهای یکدست پوشانده بود. به‌نظر، طاق نصرتی از سیمان می‌رسیدند، بلند، سخت و عبوس. اما رنگهایشان فرق داشت. دو ساختمان اول چپ و راست سفید بودند. دو تای بعدی رنگ دیگری داشتند. دو تای بعدی رنگشان با چهارتای اولی متفاوت بود. بقیه را نتوانستم تشخیص دهم. اما پنجره‌هایشان اندازه یکدیگر بود. هرکدام یک متری ارتفاع و یک متر و نیمی عرض داشتند. از پایین که به‌آنها نگاه می‌کردی یکدیگر را منعکس می‌کردند.

به‌صورت براقی خالی بودند. حتی باریکه‌ای از آسمان بین ردیف سر به‌فلک کشیده ساختمانها را هم که منعکس می‌کردند بیرنگ و مات بود. تنها پنجره چهارم، در سومین ردیف، اندکی باز بود که نظم همه آنها را بهم می‌زد. در سمت چپ، چهارمین پنجره، از پنجمین ردیف، باز بود. احساس کردم کسی از پشت پنجره بیرون می‌آید و سطلی از آتش بر سر و رویم می‌ریزد.

نوک انگشتانم را گاز گرفتم. چشمم سیاهی رفت. در پشت نزدیکترین پنجره، مرد جوانی داشت سیگار می‌کشید و من را می‌پایید. دلم فروریخت. نگاهم به پنجره‌های دیگر را خوردم.

نمی‌خواستم به‌هیچ چیز دیگری نگاه کنم. تمام بدنم می‌لرزید. سعی کردم خونسرد باشم. به‌خودم نهیب زدم که حتماً کسانی که من را زیر نظر دارند وقتی دستپاچگی‌ام را ببینند به‌همه چیز شک می‌کنند. بنابراین باید کاملاً خونسرد باشم. یعنی حتی به‌پنجره‌ها نگاه نکنم.

یواشکی انگشتهایم را باز کردم. از پشت آنها چشم‌هایم را به‌سختی گشودم. نمی‌خواستم اولین نگاهم به‌همان پنجره بیفتد. به‌پنجره‌های دیگر نگاه کردم. پشت همه پنجره‌ها همان مرد، سیگار به‌دست، تکرار شدند. به‌من زل زده بود و تکان نمی‌خورد. سردم بود. می‌لرزیدم. دستهایم می‌لرزید. پشتم می‌لرزید. پلک‌هایم می‌لرزید. سردم بود. سعی کردم فک پایینم را که بی‌اختیار بالا و پایین می‌پرید بگیرم. نتوانستم. زبانم را گاز گرفتم. اما دردی احساس نکردم. دستم را بالا بردم و فکم را با زحمت گرفتم. وقتی چانه‌ام را در مشت فشردم آرامشی پیدا کردم. اما به‌محض این که به‌خون لخته شده میان انگشتانم خیره شدم باز هم به‌پنجره و مرد سیگاری نگاه کردم. دستم را چنان با ضرب از خودم دور کردم که گویی می‌خواستم آن را دور بیندازم. اما در واقع داشتم از خون لخته شده بین انگشتانم فرار می‌کردم. خواستم چشمم را ببندم. نتوانستم. یا شاید هم بستم و از پشت همان پلک بسته پنجره‌ها را دیدم. مرد سیگاری، در قاب تمام پنجره‌ها تکرار شده بود. من را می‌پایید و با خونسردی سیگارش را می‌کشید. چند قدم به‌عقب برداشتم. نگهبانی که دم در ساختمان ایستاده بود جلو آمد. بیشتر ترسیدم و کاغذی را که در دست داشتم نشان دادم. آدرس محلی بود که باید به‌آن مراجعه می‌کردم. نگاهی به‌آن انداخت. آرنجم را گرفت و محترمانه به‌داخل ساختمان هلم داد.

در ورودی با صدای خشکی بسته شد. خود را در میان دو در بزرگ قدیمی یافتم. پله‌های کوتاه و پهنی از وسطشان راه به بالا می‌برد. کنده‌کاری‌های درهم و برهم روی درها نشان می‌داد که درهای سنگینی هستند. روی یکی از آنها عقابی، یا نمی‌دانم شاید خفاشی، کنده‌کاری شده بود. در زیر بالش تعداد زیادی جوجه عقاب، یا خفاش، سرک می‌کشیدند. دهانشان باز بود. دندانهای ارّه مانندشان از فکهای دراز و استخوانیشان بیرون زده بود. برای یک لحظه احساس کردم که چند تا از آنها دارند بدنم را گاز می‌گیرند. گامی به عقب برداشتم. صدای بال آنها که از همان زیر بال عقاب، یا خفاش، پرکشیدند در گوشه‌هایم پیچید. بی‌اختیار دست روی گوشه‌هایم گذاشتم و به طرف در دوم دویدم. در، بدون این که دستی به آن بزنم با سنگینی باز شد. وارد اتاقی بزرگ شدم. در بسته شد.

اتاق سرد و ساکت بود. اما خلوتی آن بیشتر توی ذوق می‌زد. تختی فلزی در گوشه آن وجود داشت. بدون این که لحاف و تشکی بررویش باشد. یک تابلو خاکستری رنگ هم در کنارش به دیوار نصب شده بود. روی تابلو چند کابل باریک و کلفت به طول یک تا دو متر آویزان بود. در کنار آنها چند پیچ گوشتی دسته سیاه دیده می‌شد. زیر تخت چند تکه پارچه خونی مچاله شده بود. کنارشان چند قطعه ابر به چشم می‌خورد. اتاق به نظرم آشنا می‌آمد. آن را جای دیگری دیده بودم. جایی که هرچه کردم یادم نیامد کجا بوده است؟

صدای باز شدن دری از کنار تخت را شنیدم. تا آن موقع در را ندیده بودم. لحظه‌ای بعد مرد سیگاری وارد شد. از همان اول داشت من را می‌پایید. سیگارش را در بین دو انگشتش جا به جا

کرد. چشمهایش تنگ شد. احساس کردم می‌خواهد بزند توی گوشم. اما با مهربانی صندلی پشت میز را نشانم داد. فهمیدم باید بنشینم. خودش هم نشست. هوس سیگار کردم. دلم می‌خواست یک جایی باشد که سیگاری بکشم و بخوابم. دلم می‌خواست بخوابم. چشمهایم را ببندم و بخوابم...

مرد شروع به صحبت کرد. صدایش خش تندی داشت. دلم لرزید. مثل این که کسی روی سینه‌ام نشسته باشد نفسم بند رفت. مرد پرسید او را می‌شناسم؟ با سر علامت دادم بله. منظورم این بود که او را جایی دیده‌ام. پرسید کجا؟ من که حرفی نزده بودم! او از کجا فهمید؟ نتوانستم جوابی بدهم. دوباره پرسید او را کجا دیده‌ام؟ آب دهانم را قورت دادم و گفتم شما همان مستطنتق قدیمی من هستید. خندید. گفت هنوز حافظه خوبی دارم. جانی گرفته بودم. گرم شده بود. گفتم بله او را به خوبی به یاد می‌آورم. خوشش نیامد. گفت چرا به آنجا رفته‌ام؟ گفتم من نیامده‌ام، شما صدایم کرده‌اید. پرسید چند وقت است دنبال کار می‌گردم؟ گفتم از وقتی که از پیش شما رفتم. خندید. پرسید فکر نمی‌کنم که اینجا اداره کاریابی است؟ گفتم نه. بلند شد و مثل همان سالها، خونسرد و بی‌اعتنا به تابلو و تخت نزدیک شد. میله داغی در استخوانم فرو رفت. زانوهایم شروع به لرزیدن کردند. کنار تابلو که ایستاد. کابل نازک را بهتر تشخیص دادم. سفید بود. سرش لخت بود. چند رشته نازک سیم طلایی از تویش بیرون زده بود. کف پاهایم شروع به خارش کرد. بی‌اختیار دست بردم و کفشم را در آوردم. دست زدم به کف پایم. یکی از آنها خونی بود. مستنطق آمد کنار دستم ایستاد. زانو زد. پایم را در دست گرفت و با دلسوزی نگاهش کرد. گفت باید پانسمان شود. گفتم نمی‌خواهم. به سرعت بلند شدم

تا از اتاق فرار کنم. با ضربتی سنگین در را بستم و توی راهرو بلندی که در پیش رو داشتم شروع به دویدن کردم. به اتاق آخر که رسیدم نفس نفس می‌زدم. ایستادم و به پشت سرم نگاه کردم. کسی دنبالم نیامده بود. در آخرین اتاق را باز کردم و به داخل آن دویدم. مستنطق پشت میزی رو به رویم نشسته بود و داشت سیگارش را می‌کشید. تخت فلزی و تابلوی بالای آن هم بودند. رنگشان فرق داشت. برگشتم و در را محکم بستم و در همان راهرو شروع کردم به دویدن. به آخر راهرو رسیدم. با همان سرعت، وارد یکی از اتاقها شدم. مستنطق در همان اتاق نشسته بود. سیگارش را می‌کشید و به تخت فلزی و تابلوی بالای آن خیره بود. با سرعت بیشتری برگشتم. در جهت عکس مسیری که در راهرو آمده بودم شروع کردم به دویدن. بدون این که فکر کنم می‌دانستم مستنطق را در آخرین اتاق دست چپ دیده‌ام. وسطهای راهرو ایستادم. در اتاقی را باز کردم و به داخلش دویدم. مستنطق، ایستاده در کنار تابلو، پایش را روی تخت فلزی گذاشته بود. داشت با سیگارش بازی می‌کرد. من را که دید سرش را به طرف کابل برگرداند. در اتاق را بستم و دوباره فرار را شروع کردم. از اتاق دیگری یک نفر دیگر بیرون دوید. او هم شروع کرد به دویدن. از اتاق دیگری، یک نفر دیگر. از هر اتاق، یک نفر دیگر. در یک لحظه راهرو پر از آدم شد. همه داشتند فرار می‌کردند. همه وارد اتاقی می‌شدیم. بعد از چند لحظه با سرعت بیرون دویده و به اتاق دیگر پناه می‌بردیم. هنوز چند ثانیه نگذشته، نفر دیگری به همان اتاق پناه می‌برد. شروع کردم به فریاد زدن. بقیه هم با من همصدا شدم. جلو یکی از آنها را گرفتم. با بغض و فریاد از او پرسیدم چرا فرار می‌کند؟

به کجا فرار می کند؟ از دست کی فرار می کند؟ قبل از این که جواب بدهد خودم را به اتاقی رساندم. در را بستم و پشت آن سنگر گرفتم. تقریباً از حال رفته بودم.

مستنطق در اتاق بود. جلو آمد. دست روی پیشانی عرق کرده ام گذاشت. پرسید خسته ام؟ جوابش را ندادم. چشمهایم را بستم. می خواستم گریه کنم. اما نکردم. سرم را چند بار به دیوار کوبیدم. بدون این که او را ببینم صدایش را می شنیدم. با دلسوزی می پرسید چرا این قدر لجبازی می کنم؟ دلم نمی خواست جوابی بدهم. گفت می فهمد که سختی زیادی کشیده ام. می فهمد چرا آمده ام این جا. پرسید می خواهم کمکم کند یا نه؟ یا فکر می کنم او همان مستنطق بداخلاقی است که وقتی عصبانی می شد کابلها را به کار می گرفت و تا خون استفراغ نمی کردم دست از زدن بر نمی داشت.

صدای کابلها را شنیدم. در هوا زوزه می کشیدند و فرود می آمدند. می خوردند به جایی و فریادی بلند می شد. دلم نمی خواست چشمهایم را باز کنم. هق زدم و او دستش را کنار کشید. معلوم بود جلو عصبانیت خودش را نگه می دارد. گفت بلند شوم. از روی زمین بلند شدم. صدلی را نشانم داد، گفت بنشینم. نشستم. پرسید دنبال کار هستم؟ جوابش را ندادم. دوباره پرسید. گفتم از کجا می داند؟ شانه هایم را بالا انداخت و گفت کارش همین است. گفتم کارش چیز دیگری است. با افسوس لبخند زد. گفت نه همیشه. و بعد توضیح داد.

من باید باور می کردم. امروز مثل دیروز نیست. دیروز گذشت. رفت و مرد و تمام شد. و پرسید من چه فایده ای از این می برم که هی

در دیروزهای خودم غوطه بخورم. آدمها می آیند و می روند. عوض می شوند. الان او دیگر آن مستنطق قبلی نیست. نگذاشتم ادامه دهد. گفتم هرچه باشی باز هم مستنطقی. قبول کرد. اما سعی کرد حرفش را ادامه دهد. حالم بد شد. نتوانستم گوش بدهم. بلند شدم و به طرف پنجره دویدم. با سر به میله های پنجره خوردم و مثل یک توپ لاستیکی برگشتم و با تمام هیكل نقش بر زمین شدم. مستنطق کابل را از روی تابلو برداشت. با سر آن به آهستگی زد کف دست خودش. بعد آمد بالای سرم. فکر کردم الان است که شروع کند. خودم را آماده کردم. اما او نزد. کابل را داد دستم. گفت می داند به من بدی کرده است. خیلی من را زده است. می داند که چند بار روی تخت، خون استفراغ کرده ام. از هوش رفته ام. زخم پاها و دستها و کمرم چرک کرده است. همه چیز را می داند. اما اگر من با انتقام می توانم گذشته را فراموش کنم، حرفی نیست. بگیرم و بزنم. به همان تعداد شلاقی که خورده ام. بزنم تا راحت شوم.

یک لحظه تردید کردم. او کیست؟ برگشتم و نگاهش کردم. به سرم زد دوباره از او فرار کنم. وسوسه را کنار گذاشتم. رفتم دور و برش. طوری ایستاده بود که می توانستم دورش بگردم. به او خیره شدم. هیچ نگفت. ساکت و بی حرکت ایستاد. مثل مجسمه ای خشک. فقط از سیگارش دود کمرنگی برمی خاست. مقابلش ایستادم و چشمهایم را به چشمهایش دوختم. هیچ اثری از زنده بودن در آن نبود. از جنس سیمان بودند. همان سیمانی که در ابتدای ورودم به کوچه دیده بودم. به چشمهای سیمانی اش خیره شدم. مات بودند. مات و تاریک. مات و تاریک و مهیب. در ته آنها بوفی ناله می کرد.

برگشتم. در را باز کردم و به آرامی خود را به کوچه رساندم. از پیچ کوچه که گذشتم به آسمان بالای سرم نگاه کردم. رعد و برق تیره‌ای آسمان را می‌شکافت.

۱۰ اردیبهشت ۸۴



قاتل، در شب بی پناه

عصر، هنوز هوا گرم بود که صدایم کردند. از حیاط بند برگشته و در اتاقم دراز کشیده بودم. می‌دانستم تابستان گرم امسال را باید با دوش گرفتن‌های پیاپی تحمل کنم. فقط سال اول حبس، در شهر خودم، بود که آب به اندازه کافی داشتیم. شش سال بعدی را، پس از تبعیدم به اینجا، آب نداشتیم. الان دیگر می‌دانستم چه ساعت‌هایی باید دوش بگیرم. صبحها قبل از شروع قدم زدنهای روزانه و شبها موقع خواب.

نگهبان گفت افسر نگهبان کارم دارد. می‌دانستم باید به دفتر زندان بروم. با ترس و دلخوری رفتم. افسر نگهبان کاغذی در دست داشت و منتظرم بود.

به همه چیز فکر کرده بودم الا آزادی. برای همین هم حرف افسر نگهبان باورم نمی‌شد. او با خوشحالی گفت: «خدا را شکر حکم آزادی‌ات آمده است». معلوم بود زورکی حرف می‌زند و حوصله لبخند زدن را ندارد. با عجله اضافه کرد به داخل بند برگردم و وسائلم را جمع کرده و هرچه زودتر زندان را ترک کنم.

با ناباوری پرسیدم: «یعنی واقعا شما می‌خواهید مرا آزاد کنید؟ آیا به راستی می‌خواهید یک قاتل را آزاد کنید؟» گفت: «کی دست برمی‌داری؟» گفتم: «بالاخره من خودم هم نفهمیدم قاتل هستم یا نه؟» گفت: «حالا که ما دست از سر تو برداشته‌ایم تو ول کن نیستی؟» گفتم: «باورم نمی‌شود. می‌دانم اگر هم بیرونم کنید

به سراغم خواهید آمد. دوباره دستگیرم می کنید. و دوباره همه آن بازی ها شروع می شود. روز از نو روزی از نو». عصبانی شد. داد کشید که دارم مسخره بازی درمی آورم. من هم عصبانی شدم و داد کشیدم حوصله ندارم. بسم است. بس است دیگر. و بعد که آرام شدم پرسیدم کجا بروم؟ نمی شود شب را در زندان بمانم و صبح زود خارج شوم؟

در آن شهر دور افتاده خلوت کسی را نمی شناختم. باید به مسافرخانه یا قهوه خانه ای می رفتم. اما مگر چنین جایی در آن شهر وجود داشت؟ نمی دانستم.

به افسر نگهبان گفتم من کسی را در این شهر ندارم. اصلاً مثل این که نشنیده است چه می گویم. حرفش را تکرار کرد که بروم داخل بند و وسائلم را بیاورم. اما من کجا می توانستم بروم؟ گیرم که امشب را هم یک جایی، زیر یک پل یا توی خرابه ای، سر کردم. فردا صبح چه می شود؟

به شهر خودمان باز خواهیم گشت. اما فردای رسیدن به شهرم چه خواهد شد؟ فردای فردا و پس فردای فردا. و روزهای دیگر. اگر بروم خودم را قایم کنم چه می شود؟ می روم توی آن قبرستان قدیمی. شب توی یکی از قبرهای آماده می خوابم. بعد نصفه های شب صدای حرکت ماشینی بیدارم می کند. بعد صدای رفت و آمدها و باز و بسته شدن درهای چند ماشین. بعد صدای بیل زدن. می ترسم. بلند می شوم و آهسته سرک می کشم. فکر می کنم دارم خواب می بینم. ولی واقعی است. آمده بودم در قبرستان خودم را دفن کنم. حالا چه می دیدم؟

داشتند آنها را نفر دفن می کردند. یک ماشین بزرگ گوشت بود. دو تا هم ماشین کوچک دیگر. ده دوازده نفر می شدند. یکی از

ماشینها طوری ایستاده بود که نور چراغش رو به بیابان بود. اما قبرها را روشن می کرد. جنازه ها. هفت تا بودند. هر جنازه را دو نفره دوش می گرفتند و داخل قبرها می انداختند. دو قبر را پر کردند. بعد رویشان خاک ریختند. همان کسی که بعداً بازجوییم شد به بقیه دستور داد دور و بر قبرها را پاک کنند.

از ترس کم مانده بودسکته کنم. نمی دانم چه شد که یک دفعه فهمیدند کس دیگری هم آنجا هست. ریختند توی قبری که من دراز کشیده بودم. دورم را گرفتند و کشیدند بیرون. ترسیده بودند. یکی شان گفت: «مثل این که از همان دیشبی هاست». یکی دیگر که صدایش می لرزید گفت: «خفه شو!» آمدند جلو. دهان و دستهایم را بستند. کیسه ای سرم کشیدند و سوار ماشین گوشت کردند. نمی دانم چقدر گذشت. فقط می فهمیدم که ماشین با سرعت حرکت می کند. سر پیچها این ور و آن ور می افتادم. بعد که رسیدیم آمدند پیاده ام کردند. وقتی کیسه را از سرم برداشتند در سلول بودم. بعد شروع شد...

حالا بعد از آزادی هم حتماً می آیند به سراغم. می گویند اشتباه شده. باید برگردم به زندان. می پرسم چرا؟ مگر چه کرده ام؟ می گویند تو از همان «دیشبی» ها هستی. من چه می دانم «دیشبی» ها چه کسانی بوده اند؟ می گویند خودم را نزنم به کوچه علی چپ. هر کس چیزی می گوید. بالاخره یکی از دهانش می پرد. جزو «سری قبلی» بوده ام. همان پانزده نفر قبلی. من را با آنها دار زده اند. من را با آنها خاک کرده اند. حالا چه شده؟ نمی دانم. به هر حال من زنده مانده ام. از توی قبر پیدایم کرده اند. می خندم. مسخره شان می کنم. می پرسم یعنی رفته ام آن دنیا و برگشته ام؟ می زند توی دهانم. می گوید اگر ثابت شود که از همان «دیشبی» ها هستم دوباره

باید دارم بزنند. می گویم من اصلاً نمی دانم شما درباره چی حرف می زنید؟ می گوید پس اگر مقتول نیستم، آدم کشته ام. می ترسم. می زنم زیرش. برخلاف دفعه قبل که هی خودم می گفتم و آنها قبول نمی کردند. این بار انکار می کنم. برای آنها فرقی نمی کند که قاتل و مقتول کیست؟ کارشان را انجام می دهند.

شروع می کنند به بازجویی. بلوف می زنند. سوالات چپ اندر قیچی می کنند. دلیل می آورند. تناقض حرفهایم را در می آورند. کتک می زنند. شلاق می زنند. آویزانم می کنند. برایم رو می کنند که همسایه ام علیه ام شهادت داده.

این دفعه به آنها می گویم از من باور نمی کنید؟ بروید از همسایه ام پرسید. از همان کسی که دفعه قبل هم آمد و شهادت داد. مگر نگفته همیشه از من می ترسیده. مگر نگفته شبها بلند بلند با خودم حرف می زدم و بر سر یک نفر که او ندیده کیست داد می زده ام. خوب! حالا من قبول می کنم. همه حرفهایم درست است. ولی هیچ کدام دلیل نمی شود که این دفعه کسی را کشته باشم. دستم نرسیده. گاهی وسوسه می شده ام که قتل بکنم. اما بعد از قدم اول، همیشه دلم خالی شده. نمی دانم چرا؟ می خندم و به بازجویم می گویم اگر «دل» ش را داشتم انجام می دادم. هفت سال پیش هم نداشتم. خیالات بود. آن که اول گفتم خیالاتم بود. فکر می کردم کسی را کشته ام. به خیال خودم جسد را کشیدم آوردم قبرستان خاک کنم. توی قبر خوابیدم و فکر کردم خودم را کشته ام. توی همین خیالات بودم که شما سر رسیدید. آن هفت نفر را خاک کردید. من ترسیده بودم. نمی خواستم ببینم. اما دیدم. وقتی خودم را کشتم احساس قاتل بودن نداشتم. اما وقتی آن هفت نفر را دیدم احساس کردم قاتلم. شب بدی بود. آقای بازجو

می‌فهمی؟ شب بدی بود. یک قاتل که من باشم چرا باید اینقدر احساس بی‌پناهی کند؟ بعد شما دستگیرم کردید. اول که کتکم زدید باورم نمی‌شد. یعنی باید می‌پذیرفتم که با چهارده نفر دیگر به‌دار آویخته شده‌ام. بعد به‌صورت اتفاقی زنده مانده‌ام. یا زنده شده‌ام. یا نمی‌دانم چه اتفاقی افتاده... پس اگر این طوری نبوده باید قبول کنم قاتل هستم. حالا آمد و قبول کردم. کتکها فشار آورد. دیدم طاقت بیشتر ندارم. گفتم آره درست است من یک نفر را کشته‌ام. فکر کردم دست از سرم برمی‌دارید.

اما تازه اول قضیه بود. جسد را خواستند مجبور شدم بزخم زیر قتل. بعد هی حرف عوض کردم. قاتل شدم. انکار کردم. قاتل شدم و اعتراف کردم. دو ساعت بعد، گاهی هم همانجا، انکار کردم. یک بار هم زد به کله‌ام که قبول کنم مقتول هستم. یعنی یکی از همان پانزده نفر شب قبل از دستگیری‌ام. دیدم نمی‌شود. همه گیج شده بودند. خودم هم قاطعی کردم که بالاخره قاتل هستم یا نه؟ یک دفعه هم پرسیدم اصلاً ببینید قتلی اتفاق افتاده یا نه؟ ولی برای سؤالات بعدی جواب قانع کننده نداشتم.

این بار، پس از آزادی، وقتی که دستگیر می‌شوم بازجوییم ساکت است. مثل دفعه قبل گاهی عصبانی است. گاهی هم می‌خندد. ولی روی هم رفته همچنان آدم خشنی است. گاهی با مشت چنان به مغزم کوبیده است که از شدت درد احساس کرده‌ام دیگر نمی‌توانم از روی زمین بلند شوم. اما از ترس لگدهایش زود بلند شده‌ام. خودم را تکانده‌ام و روی صندلی نشسته‌ام.

هر بار که هر اعترافی می‌کردم می‌رفت قدمی می‌زد و دوباره باز می‌گشت. می‌گفت این مسخره است. همه چیز دنیا عکس شده. قبلاً باید متهمان را کتک می‌زد تا اعتراف کنند. اما حالا باید

من را بزند تا اعتراف کنم دروغ گفته‌ام. قاتل نیستم. اما من که نمی‌توانستم دروغ بگویم. من به‌راستی قاتل بودم. تعجب می‌کردم که چرا من را می‌زنند؟ من که خودم به‌همه چیز اعتراف می‌کنم. فقط نمی‌دانم جسد مقتول چه شد؟ همانجا در قبری بود که دستگیرم کردند. یا قبر کناری که آنها خاک ریختند رویش. خود او را کشتم. با همین دستهایم. ولی آنها باور نمی‌کنند. در نتیجه من هم باید کتک بخورم.

ولی این بار حتماً قضیه عوض می‌شود. من اعتراف نمی‌کنم. آنها می‌زنند. من انکار می‌کنم. به‌چه اعتراف کنم؟ به‌قتلی که مرتکب نشده‌ام؟ اما به‌هرحال باید برایش بگویم که شب حادثه کجا بوده‌ام؟ کجا بوده‌ام؟ چند دفعه بگویم؟

آن شب با خودم دعوا داشتم. کسی را پیدا نکردم سرش داد بزنم. ترسیدم بروم توی خیابان با یکی از مأموران درگیر شوم. حوصله نداشتم. یا شاید جرأتش را نداشتم. رفتم خانه. پنجره‌ام را باز کردم و به‌تاریکی غلیظی که مثل ابر اتاق را پر می‌کرد خیره شدم. اجازه دادم تا مرا هم ببلعد. بعد احساس کردم ابر تاریک لوله شد. مثل یک زنجیر به‌دست و پایم پیچید. از جا جهیدم و فریاد زدم. صدایم در تاریکی طنین داشت. خودم طنین آن را شنیدم. توی گوشم زنگ می‌زد. بعد گرفتم خوابیدم. چقدر گذشت؟ نمی‌دانم. خوابم نبرد. اما حساب وقت را هم نداشتم. بلند شدم رفتم قبرستان. همان جایی که پر است از گورهای خالی. خالی و آماده. هرروز چندتایش پر می‌شود. اما بلافاصله چند ردیف اضافه می‌شود. معلوم نیست مال چه کسانی است. مهم هم نیست. مهم این است که گورها مرتب پر می‌شوند و رویشان خاک ریخته می‌شود. هرروز که سری به‌قبرستان می‌زنم می‌بینم چندین گور

پر شده. در عوض ردیف جدیدی کنده شده. چند بار خوشم آمد و رفتم توی یک گور خوابیدم. چشمهایم را بستم و خیال کردم مرده‌ام. دیدم بهترین جایی است که اگر یک روز کسی را کشتم به آنجا بیاورم. آن روز هم که با خودم دعوا داشتم همین وضعیت را داشتم. جسد را بردم در قبرستان خاک کنم. در آخرین ردیف قبرستان قبرهای جدیدی کنده بودند. همه چیز آماده بود. کی می‌فهمید؟ جسد را می‌بردم داخل یکی از آنها می‌انداختم و خاک رویش می‌ریختم و برمی‌گشتم. آن شب هم همین کار را کردم. توی قبر بودم که آنها آمدند. آنجا بود که فهمیدم آن همه قبر برای چه کنده شده. شب آمدند و هفت نفر را خاک کردند. خودم دیدم. بعد من را دستگیر کردند و بردند.

ولی مگر افسر نگهبان این چیزها را می‌فهمد؟ می‌خواهد کار خودش را بکند. می‌خواهد من را دک کند. با این کارها کار ندارد. می‌گویم جناب سروان شما نمی‌دانید. نمی‌دانید و نمی‌توانید بدانید. من با دیدن آن جسدها یا قاتل می‌شود یا مقتول. من مقتول که نبودم. بعد از آن بود که احساس قاتل بودن پیدا کردم. می‌فهمید؟ به او برمی‌خورد. سرخ می‌شود. می‌آید روبه‌رویم می‌ایستد. با کاغذی، که بعدا می‌فهمم برگه آزادیم است، می‌زند توی صورتم. می‌گوید مؤدب باشم. معنی حرفهایم را بفهمم. می‌گویم شما آن جا بودید؟ می‌پرسد کجا؟ می‌گویم وقتی که بازجویی می‌دادم. بعد بدون این که منتظر بمانم شروع می‌کنم برایش توضیح می‌دهم. توضیحات بی‌فایده‌ای که هیچ مسئله‌ای از او و یا من را حل نمی‌کند. می‌گوید همه کسانی که مثل من بوده‌اند موقع آزادی همین وضعیت را داشته‌اند. رفت از روی میزش یک روزنامه برداشت و آورد داد دستم. مصاحبه یک زندانی با روزنامه را نشانم داد. گفت زندانی

گفته است ضمن این که خیلی خوشحال بوده ولی ته دلش باورش نمی‌شده که آزاد شده است. حتی در خانه هم هی برگه آزادیش را در می‌آورده و یواشکی نگاه می‌کرده. به اینجا که رسید بلند بلند خندید. روزنامه را بالا برد. جلو چشمانش گرفت و بدون این که بخواند ادامه داد. حتی تابستان بعد وقتی به‌خانه برادر همسرش در یکی از شهرهای بیلاقی رفته باز توی خواب هم همین را دیده است. خواب دیده برگه آزادیش را گم کرده و مأموران دوباره دستگیرش کرده و به زندان بازگردانده‌اند.

می‌گویم فردا. یا فردای فردا. یا فردای فردای فردا. وقتی که به شهر خودم بازگشتم. می‌آیند سراغم. می‌گویند بیا دلیل پیدا کرده‌ایم که تو قاتلی. ولی من تا آخر هم قبول نمی‌کنم کسی را کشته‌ام. درست می‌گویم. می‌گویم اگر می‌توانستم، می‌کردم. ولی نمی‌توانم. باورشان نمی‌شود. یکی از کسانی که در زدن من به‌بازجوییم کمک می‌کند پسرک جوان شهرستانی است. می‌خندد و می‌گوید: «بابا کشتن که کاری ندارد!» بعد می‌پرسد آیا می‌خواهم که نشانم بدهد؟ بدون این که چیزی بگویم گلویم را می‌چسبد. انگشتهایش قوی هستند. با اندک فشاری حس می‌کنم چشمهایم می‌خواهند از حدقه بیرون بیروند. به‌خرخر که می‌افتم، ول می‌کند. بلند بلند می‌خندد. می‌پرسد: «دیدی؟». بعد از چند سرفه، آب دهانم را از روی لب و لوجه‌ام پاک می‌کنم و می‌گویم: «ولی من نمی‌توانستم. الان هم نمی‌توانم آدم بکشم». از نظر آنها مهم این نیست. بازجوییم می‌پرسد اگر من قاتل نیستم پس مقتولم؟

افسر نگهبان مثل این که با یک دیوانه روبه‌رو است. نگاهم می‌کند و می‌گوید این حرفها به‌من چه ربطی دارد؟ راست می‌گوید. به‌او ربطی ندارد. اما من ادامه می‌دهم.

آن دفعه همه حرفهایشان را تأیید کردم. به جز قتل، همه چیز را قبول کردم. اما بازجوییم ول کن نبود. هی زد. هی زد. من هم چند بار قبول کردم که قاتلم. منتها مشکل این بود که مقتولی در کار نبود. هرکاری کردم جسدی را پیدا کنم و بگویم او را کشته‌ام نشد. بالاخره خسته شدند. یا نمی‌دانم چه شد که دست از سرم برداشتند. پشت اتاق تمشیت، محکمه بود.

افسر نگهبان علاقمند شده است. کنار دستم می‌نشیند. می‌پرسد همان بغل اتاق شکنجه؟ می‌گویم بله! چشم‌هایم را می‌بندم و ادامه می‌دهم.

قاضی پیر مرد مهربانی بود. با ریشی حنایی، دستاری سبز و شالی سیاه. بعد از این که حرفها را شنید گفت نمی‌تواند قضاوت کند. بازجوییم، که شده بود مدعی العموم، گفت دلایلی که من برای اثبات قاتل بودنم ارائه کرده‌ام ناقص است. چیزی را اثبات نمی‌کند. قاضی ادامه داد اما دلیلی هم برای اثبات بیگناهی من ندارد. گفت این که من هی گفته‌ام «قاتل» هستم یا نیستم بی‌دلیل نیست. خوشحال شدم که بالاخره حرفم را دارند می‌پذیرند. بازجوییم عصبانی شد. فریاد کشید من همه را مسخره کرده‌ام. دروغ می‌گویم. در تمام مدت بازجویی یک کلمه رو راست نگفته‌ام. هی گفته‌ام قاتلم! قاتل نیستم! به ریش همه خندیده‌ام. نه از جسد خبری است و نه از مقتول و نه هیچ چیز دیگری. قاضی حرفش را تأیید کرد. گفت باید دلیل محکمه پسندی بیاورم تا آنها بپذیرند. گفتم دلیلی ندارم. قاضی هم گفت گیج شده است. نمی‌تواند تصمیم بگیرد. با توجه به محتویات پرونده، من را به زندان می‌فرستد تا بعداً یکی از دو طرف بتوانند حرف خودشان را اثبات کنند. وکیلیم خواست اعتراض کند. از ترس این که قاضی پشیمان شود مانع شدم. گفتم می‌روم دلیل پیدا می‌کنم. قاضی قول داد هر وقت دلیل

قانع کننده‌ای پیدا کردم که اثبات کند قاتل و یا مقتول هستم مجازاتم خواهد کرد. اما بازجویم گفت قاضی کشک می‌گوید. بعد از هزار سال هم شده نگاه‌ام خواهند داشت. یا کاری خواهند کرد که صدبار آرزوی زندان کنم. از آن جا که به حرف بازجویم بیشتر اعتماد داشتم بعد از آن دیگر هیچ وقت به آزادی فکر نکردم.

همانطور که نشسته بودم رو به افسر نگهبان کردم و گفتم حالا شما از من چه می‌خواهید؟ حرف بازجویم را قبول نکنم؟ حالا می‌فهمید چرا زیر بار حرف شما نمی‌روم؟ افسر نگهبان حرفم را تأیید کرد. گفت درست می‌گوییم. حتماً بازجویم مأموری صادق، پرتلاش و فداکار بوده است. هدفش یافتن قاتلی بوده که انسانی را کشته است. اما او هم سندی دارد که نشان می‌دهد یک چیزی عوض شده. بعد کاغذی را نشانم داد که دستش بود. برگه آزادی بود. قبول نکردم. فهمیدم هیچی از حرفهایم را نفهمیده. یا فهمیده اما دارد کار خودش را می‌کند. از دستم کلافه شده بود. نگهبان را صدا زد و گفت با من به داخل بند برود. اسبابهایم را جمع کند و بیرونم بیندازند. برگه آزادی‌م را هم پرتاب کرد روی صورتم و از اتاق بیرون رفت.

نگهبان دستور افسرش را مو به مو اجرا کرد. اسبابهایم را جمع کرد. با هم به در اصلی زندان مراجعه کردیم. برگه آزادی‌م را گرفتند. مهر زدند و برگرداندند و من یک دفعه خودم را در پشت دیوار زندان دیدم. با یک بقچه در زیر بغل. دو پتو و مقداری خرت و پرت. بدون این که بدانم قاتل بوده‌ام یا مقتول. یا اصلاً چرا به زندان افتاده‌ام؟ تا آن موقع هیچ وقت آن قدر احساس بی‌پناهی نکرده بودم.

شب دم کرده‌ای داشت شروع می‌شد. نمی‌دانستم از کدام طرف بروم. خلوتی خیابان کابوسی آزار دهنده بود. احساس کردم در قبری تنها نشسته‌ام. همان احساسی که هفت سال پیش در آن

شب وحشت‌آور داشتم.

پشتم تیر کشید. اسباب‌هایم را برداشتم و همین که خواستم راه بیفتم دلم ریخت. برگه آزادی‌م را در آوردم و برای اولین بار آن را خواندم. از اول تا به آخر. برای بار دوم و سوم خواندم. نوشته بود برای قاضی مشخص شده که بیگناه هستم و رفتارم در هفت سالی که در زندان بوده‌ام نیز نشان می‌دهد که نمی‌توانم قاتل باشم. اما این به معنای تبرئه نیست. چون دلیل ندارند از عدالت دستگاه قضائی به دور است که من را در زندان نگه دارد. بنابراین من را فعلاً آزاد خواهند کرد. اما اگر هر زمان دیگر دلیلی پیدا شود که من قاتل هستم آن وقت دوباره سراغم خواهند آمد. دوباره باید به زندان بازگردم. جریمه‌اش را هم باید بپردازم.

معنای این جمله قاضی برایم کاملاً روشن بود. معنایش این بود که باید به جای اولم بازگردم. همان سلولهای نمور و بی نوری که آدم را به هزار و یک درد بی‌درمان مبتلا می‌کند. کمر درد. رماتیسم. قلب، صرع، تصلب شرائین و از همه بدتر آن احساس خفگی دردناک که نه می‌کشت و نه ول می‌کرد.

گفتم نمی‌خواهم، نمی‌خواهم. روز و شب و در تاریکی و روشنایی احساس کنم دارند می‌آیند دستگیرم کنند. می‌روم خانه خودم احساس می‌کنم از پنجره می‌آیند. می‌روم خانه دوستم احساس می‌کنم از راه پشت بام می‌آیند. می‌روم توی گورستان یک دفعه از قبرها سر برمی‌دارند و به سرم می‌ریزند. بعد شروع می‌شود. باید بگویم مقتول کجاست؟ نمی‌دانم. توی همین قبری بود که دستگیرم کردید. کنار دست خودم بود. مثل همان جسدهایی بود که خودتان خاک کردید. لباسهای معمولی تنشان بود. اول فکر کردم با گلوله کشته شده‌اند. اما گلویشان باد کرده بود. باد کرده و سیاه. چشم‌هایشان هم و غ زده بودند. یکی از آنها دختر جوانی

بود. موهای سیاه کوتاهی داشت. روی صورتش افتاده بود. وقتی انداختندش روی دیگران صورتش را دیدم. با آدم حرف می‌زد. همان موقع بود که جیغ زدم. نتوانستم بینم و صدایم در نیاید. جیغ که زدم ریختند سرم.

دندانهایم قفل می‌شدند. کف دهانم، تمام صورتم را می‌پوشاند. هرکاری می‌کردم تا دستی به صورتم بکشم نمی‌توانستم. وقتی در تنهایی روی زمین افتاده بودم بارها و بارها آرزو می‌کردم دیگر نفسم بیرون درنیاید. بعد یاد آن دختر می‌افتادم. با آن موهای کوتاه سیاه و لبخند محزونی که داشت. با آن گردن باد کرده سیاه. تمام این هفت سال با او حرف می‌زنم. می‌گویم قاتلم! بعد می‌گویم قاتل نیستم! می‌گویم مقتولم. دنبال مقتول نیستمند. چرا؟ چرا از من می‌پرسند قاتل کیست؟ چرا نمی‌گویند مقتول کیست؟

دست در جیبم کردم. برگه آزادی ام نبود. گم شده بود. در هیچ کدام از جیبهایم نبود. به طرف دکه بازگشتم. اسبابهایم را روی زمین پهن کردم و بالاخره برگه لعنتی را لای پتوی خوابم پیدا کردم.

خواستم دوباره بخوانمش. حوصله نداشتم. اسبابهایم را جمع کردم و روی آن نشستم.

شب شده بود. گشت پلیس از کنارم رد شد. همانها بودند. بازجوییم را شناختم. داشتند به طرف قبرستان می‌رفتند. این بار از آنها نترسیدم. وقتی گذشتند برگه آزادی ام را پاره کردم و دور ریختم. اگر دستگیرم می‌کردند به آنها می‌گفتم قاتل کیست؟ مقتول را هم می‌شناختم.

خرداد ۸۴



داری بر دیوار

دار بر دیوار چسبیده بود. مثل قابی خالی و خشک. و دیوار زمخت با بی‌رنگی و سردی خود توانسته بود از نگاه اغلب عابران مخفی بماند، در زیر همین آوار سکوت بود که من در روزهای اول اصلاً متوجه نبودم چنین دیواری وجود دارد. جالب این بود که همیشه هم با شاخه سرکشیده از پس آن حرف می‌زدم اما خود دیوار را نمی‌دیدم.

وقتی متوجه حضور ساکتش شدم دلم می‌خواست ولو با کله هم شده آن را بشکافم و بروم تویش. پشتش چه بود؟ نمی‌دانستم. یک‌بار رفتم سرک کشیدم. اما تنها زباله‌دانی متعفن‌تری دیدم که چند موتور درهم‌شکسته و مقداری خرت و پرت در آن ریخته شده بود. با وجود این، جذابیتی مخفی داشت که مسحورم می‌کرد. آن‌روز با این که هوا رو به گرمی می‌رفت وقتی دیوار را دیدم، سردم شد. روی نیمکت قهوه‌خانه میدان نشسته بودم و بیشتر دوست داشتم بی‌خیال از رفت و آمدها به دیوار روبه‌رو نگاه کنم. پسرک سیگار فروش، با همان زخم همیشگی گونه اش، جعبه سیگارش را جلویم گرفت و بدون این که چیزی بگوید، نگاهم کرد. سگش در چند قدمی او منتظر بود. حوصله نداشتم سر به سرش بگذارم. بسته سیگاری برداشتم. اسکناسی را در قوطی او گذاشتم و به درویش که از پشت کوچه روبه‌رویی بیرون آمد، نگاه کردم. بی‌سر و صدا پرده‌اش را بر دار روی دیوار آویخت. همین که پرده

باز شد با چوبی دراز بر آن کوبید و گفت: «این داستان، داستان زنی است که دامن سرخ پوشیده». در چشم به هم زدنی معرکه درویش گل کرد. همه جلو رفتیم و به پرده خیره شدیم. جمعیت از سر و کول هم بالا می‌رفتند تا زنی را ببینند که درویش می‌خواهد داستانش را روایت کند. اما او هیچ نگفت. چند بار با ضرب به پرده کوبید و از ما خواست تا به آن خوب نگاه کنیم. بعد اطمینان داد که پشت آن چیزی نیست. رویش چیزی نیست. زیرش چیزی نیست. از این ور نگاهی کنیم چیزی نیست. از آن ور هم نگاهی کنیم چیزی نیست. ما هی به پرده خیره شدیم و بر آن پرده بی‌رنگ سرد و زمخت تنها نقش کج و معوج قلبی را دیدیم. درویش به اطراف نگاه کرد و وقتی مطمئن شد جمعیت به اندازه کافی جمع شده دست در خورجین کوچکش کرد و یک تکه سنگ در آورد. آن را به طرف پرده پرتاب کرد. بعد کاردی را از خورجین بیرون کشید. برکش همه چشمها را خیره می‌کرد. آستینش را بالا زد و چندبار با گامهای بلند این طرف و آن طرف پرده قدم زد. بعد دوباره آستینش را بالا زد و کارد را در پرده فرو کرد. ما مانده بودیم که چه اتفاقی خواهد افتاد؟ درویش پرده را از بالا تا پایین جر داد. موتورسواری با سرعت از دل پرده بیرون تاخت و جمعیت را شکافت و در چند متری ما توقف کرد. صدای گوشخراش موتورش آزارمان می‌داد. اما تا خواستیم حرفی بزنیم یا کاری بکنیم موتورسوار بعدی دو ترکه بیرون آمد. سرعتش به حدی بود که جمعیت خودبه‌خود راه را برایش باز کرد. موتورسوار بعدی دستاری سرخ بر سرش بسته بود و فقط دو چشمش از پشت دو سوراخ تاریک دیده می‌شد. نمی‌دانم چند موتورسوار تکی و یا دو ترکه دیگر از درون پرده بیرون آمدند که ما ناگاه خود را در

محاصره موتورسواران دیدیم. موتورسوارانی که یا سر و صورتشان را بسته بودند یا گزلیکی و یا که تخماقی به دست داشتند.

پسرک سیگار فروش رفت جلو همه روی زمین نشست. زنی نتوانست صحنه را ببیند و غیه کشید و غش کرد. من به آن نگاه کردم ولی کاری نکردم. زن به زمین افتاد. با این که هرکدامان به میزانی می ترسیدیم اما باز هم به پرده خیره بودیم. در عمق تاریک پرده همان جاذبه ناشناخته موج می زد.

زنی که از تاریکترین نقطه پرده بیرون آمد. دامنی سرخ داشت و گلسرخی به موهای بلندش آویخته بود. درویش تا او را دید زار زار زد زیر گریه.

زن بدون این که به کسی نگاه کند به گوشه کنار پرده رفت و دامن خود را پهن کرد و کنار زنی که مشغول شیر دادن طفلی بود بر زمین نشست. پسرک سیگار فروش به سمتش رفت و کنارش نشست.

او را کجا دیده بودم؟ آشنا بود. آن قدر که احساس می کردم او را از قبل می شناسم. مادرم بود یا دخترم؟ یا که زنی که در جوانی دوست می داشتم. یا همسایه مان که در پاگرد خانه خودشان شبانه خودش را دار زد؟ یا معشوقه فتنه گر تارزنی که با عشوه های زنانه اش او را دیوانه و بدنام کرد؟ سخت بود. سخت. هرچه به مغزم فشار آوردم نتوانستم او را به یاد بیاورم. نه تنها چشمان که جسمی خمار داشت. کشیده و باریک. با گونه هایی استخوانی و پوستی بیرنگ. لبخندی مات زد و من به چشمهایش خیره شدم. از ته چشمهایش زنی نگران و منتظر بیرون آمد. کنار دستش نشست. کنار زنی که دست دختری خردسال را در دست داشت. سردم شده بود. آنها در یک ردیف تکرار شدند. در پشتشان انبوه

موتورسواران در حرکت بودند. گزلیکها و کتلها و تخماقهایشان را تکان می دادند. ما صدایشان را نمی شنیدیم. اما از حرکات دستشان می فهمیدیم که دارند شعارهای تندی می دهند.

کنار دستم تارزن شروع کرد به تارزدن. امواجی در هوا پراکنده می شد و هوش و حواس ما را می برد. کسی را طاقت آن نبود که نغمه ها را بشنود و احساس شیدایی نکند. به او زنی را نشان دادم که دامنی سرخ بر تن داشت. تارزن جوابی نداد. اما زخمه را چنان بر سیم کوبید که وقتی به آن نگاه کردم گوشه هایم زنگ زد. می خواستم بلند شوم و بدون هیچ ترس یا شرمی، شروع به رقصیدن کنم. سیمها می لرزید و سرینجه استخوانی تارزن بالا و پایین می رفت. از لابه لای آن چند سیم چه چیزی می جوشید؟ صدای آرام چشمه یی بود یا صدای بال پرندگانی در تاریکی که در غاری قدیمی پرواز می کردند؟

از غار، یعنی از همان لابه لای سیمهای تار، زنی بیرون آمد. با همان گلسرخی که برگیسو آویخته بود. او بعد از مدتی که به شهر ما آمد دست به کاری زد که برای ما هم عجیب بود. البته کار را بسیار خونسردانه و عادی پیش برد. به طوری که بعد از چندروز برای ما هم عادی شد. یعنی ما هم دیگر برایمان تعجبی نداشت که زنی در اطرافمان بپلکد و سنگهایی در اندازه های مختلف، در کوله پشتی پاره خود جمع کند.

بعد از اندک مدتی کپه یی سنگ در کنار میدان جمع شد. و زن بی آن که با کسی حتی یک کلمه حرف بزند در میان انبوه سنگهای بزرگ و کوچکی که گردآورده بود می لولید. هروقت که سردش می شد و یا آن که می خواست بخوابد از سنگها لحافی می بافت و به زیرشان می خزید. این که می گویم «می بافت» کاملاً

درست است. چون او تک به تک سنگها را به دست می گرفت. سبک و سنگین می کرد. و بعد جایشان را تعیین می کرد. گاهی سنگی را به دورتر و گاهی به نزدیک خودش می انداخت. بعد خسته می شد. و اگر کسی دقت می کرد رشته باریک عرق از زیر سربند سیاهش به روی گونه های گر گرفته اش جاری می شد و صورتش را می پوشانید. چند بار این وضعیت را دیدم ولی راستش ترسیدم چیزی بگویم. چهره اش برافروخته بود و گونه هایش چنان سرخ که من فکر می کردم خونین شده است. به خصوص اگر کسی از ابتدای قضیه شاهد نبود به اشتباه فکر می کرد که گویی زن در زیر سنگساری وحشیانه خونین و مجروح شده است. اما سنگساری در کار نبود. زن، خود با سکوت و بدون حتی یک کلمه حرف سنگها را خود به سر و دامن خود می ریخت. بعد هم وقتی که کارش تمام می شد سربند دیگری بر سر و صورتش می بست و چنان می خوابید که گویی مرده یی است بی جان و بی نفس. رفته رفته آن چنان بزرگ می شد که در اندک مدتی دیگر پرده یی سنگی بود آویخته بر داری که درویشی در کنارش زار زار می گریست.

پرده رفته رفته براق شد. آن قدر که شکل یک آینه سیاه بزرگ را به خود گرفت. نتوانستم بیشتر نگاهش کنم. با عجله شروع به فرار کردم. با تنه یی محکم تارزنی را که روی نیمکت قهوه خانه می نشست داخل جویی پر از آب انداختم. تارش به گوشه یی پرتاب شد و خودش به گوشه دیگری. نه فریادی کشید و نه چیزی گفت. بلند شد رفت تارش را برداشت و مثل همیشه بی توجه به همه شروع به تارزدن کرد. موتورسوارها دنبالم کردند. من دور میدان می چرخیدم و می دویدم. آنها هم از هرسو دنبالم می کردند. علم

و کتل و تخماقهایشان را تکان می‌دادند و بر گاز موتورهایشان می‌افزودند. هیچ صدایی جز صدای گوشخراش گاز موتورسوارها شنیده نمی‌شد. میدان پر از دود و همهمهٔ موتورسواران بود. وقتی از نفس افتادم، دوره‌ام کردند. برای یک لحظه به ذهنم زد تنها راه فرار از دست آنها فرار به درون پردهٔ درویش است. داشتم زیر زیرکی آن‌را نگاه می‌کردم که یک دفعه درویش از گوشهٔ پرده بلند شد و با سرعت به وسط معرکهٔ ما آمد. موتورسوارها شروع به غیه کشیدن کردند. اما درویش دست من را گرفت و به کنار زن برد. نفسی به راحتی کشیدم. سبک شدم. گویی از یک قدمی تصادفی هول‌انگیز نجات پیدا کرده‌ام. زن سرش را پایین انداخته و به آرامی خوابیده بود. به سنگهایی که در پایین پایش افتاده بود نگاه کردم. نمی‌دانم چه شد که بی‌اختیار برگشتم و به تاریکی درون پرده خیره شدم. شیخی با ریش تنک و صورتی استخوانی در قعر آن ایستاده بود و به من لبخند می‌زد. موتورسوارها از موتورهایشان پیاده شده بودند و داشتند به طرفم می‌آمدند. هول در دلم افتاد و شروع کردم به فرار. هرچه می‌دویدم دور نمی‌شدم. آن فاصله کوتاه را در بیشتر از هزار سال طی کردم. از روی سنگهای دور و بر زن گذشتم. زن از صدای سنگها از خواب بیدار شد و تکانی خورد. من از صدای سنگها بیشتر ترسیدم. یکی از آنها از زیر پایم در رفت و با صورت به زمین خوردم. پیشانی‌ام به سنگی خورد و خون جاری شد. زن فریادی کشید و از زیر سنگها، چنان با سرعت بیرون پرید که گویی از زیر حریری سبک برمی‌خیزد. اولین باری بود که صدای زن را می‌شنیدم. خود را بالای سرم رساند. از حرکت دستها و وحشتی که در صورتش بود فهمیدم می‌پرسید چه اتفاقی افتاده است؟ صدایش مانند صدای

پرنده کوچکی بود در ته یک غار. نتوانستم پاسخی به او بدهم. یعنی نتوانستم تشخیص بدهم چه می‌گوید. با زبانی حرف می‌زد که نمی‌فهمیدم. اما برای صحبت با او اصلاً نیازی به زبان نبود. نیازی نداشتم تا بدانم به چه زبانی حرف می‌زند. اصلاً نیازی نبود حرفهایش را بشنوم. دستی به پیشانی خونینم کشیدم و به زن گفتم چیزی نیست. فکر نمی‌کنم او هم زبان مرا می‌فهمید. دستم را گرفت. با سختی بلند شدم. تمام بدنم درد می‌کرد. شیخ درون پرده صدایم کرد. موتورسوارها جلوتر آمده بودند. نمی‌دانستم برای من جلو می‌آیند یا برای زن. تارزن با تار در هم شکسته‌اش مشغول زدن نغمه‌یی بود که از کودکی شنیده بودم. سنگی به پیشانی زن خورد و زن آه بدون صدایی کشید. سنگی از سنگهای دور دامنش را برداشتم و به طرف موتورسوارها پرتاب کردم. موتورسوارها شروع به پرتاب تخماقها و سنگهایشان کردند. قبل از آن که زیر آنها دفن شوم تارزن خود را به من رساند و در برابر رگبار آنها ایستاد. در لحظه‌یی ناگهانی همه آنها بر سر و صورتش اصابت کردند و جسد خونین تارزن جلو پایم افتاد.

شیخ از درون پرده، خطاباً خود را بر منبری از چوب آبنوس قهوه‌یی شروع کرد. فهمیدیم که قرار است چهار فتنه بر ما فرود آید. فتنه‌هایی که در اولینش خونها مباح می‌شود، در دومی خونها و ثروتها و در سومی خونها و ثروتها و ناموسها. وقتی هنگام گفتن فتنه چهارم رسید شیخ دستی بر پیشانی زد و زار زار گریست. همزمان با او تعدادی از ما هم در این سوی پرده شروع به گریه کردیم. به‌زودی با دود سفیدی که از گلوی شیخ بیرون می‌زد حتی پرنندگان هم یخ زدند و ما خود را در دوزخی یافتیم. دوزخی با شعله‌های سرد و سرکش که در چشم به‌هم زدنی همه چیز را

منجمد و یخزده کرد. موتورسوارها ساکت بودند. بعضی از آنها چنان در فکر فرورفتند که موتورهایشان را فراموش کردند. شیخ گفت در فتنه چهارم آشوبی کور و کر جهان را مضطرب می‌سازد. آن چنان که سفینه‌یی غول‌پیکر آبهای مجاور را مضطرب کند. این فتنه ما را زیر پر می‌گیرد و ما هریک به‌تنهایی در شبهایی که سربه بیابان گذاشته‌ایم فشار آن را مثل پوست گاوی سیاه هنگام دباغی شدن لمس می‌کنیم. بدون این که قدرت گفتن کلمه‌ای را داشته باشیم.

موتورسواری از پشت درختی دستمال بزرگ سبزش را از سر باز کرد و فریادکنان از زمان آرامش منتظران جان برکف پرسید. شیخ خنده‌یی کرد و گفت زمانه، زمانه فتنه است. هیچ نقطه‌یی آرامش نمی‌یابد مگر که پس از آن در نقطه‌یی دیگر فتنه بیداد کند. بعد با چنان ایمانی از عبور سپاه سفیانی از قرقیسیا برایمان روایت کرد که همه ما برق یقین را در چشمانش خواندیم.

بعد منتظر سؤال ما نشد. گفت قرقیسیا همین جاست. جای دوری نیست. همین زیر را نگاه کنیم. آن‌را خواهیم دید. زیر منبرش را با دست نشان داد و ما همه دیدیم. بیابانی بود خشک و بی‌آب و علف. در دورترین نقطه آن شهری بود با هفتصد و بیست قلعه و هر قلعه با شانزده دروازه که بر سر هر دروازه کوتوالی پیر نشسته بود.

شیخ، کوتوالی را نشانمان داد که جلو صفی انبوه را گرفته‌بود. تابوتی با روکشی سیاه و ملیله‌هایی درخشان بر دوشهای مشایعت‌کنندگان دیده می‌شد. شیخ چوبی از زیر منبر بیرون کشید و صف را نشان داد. های‌های گریست و در میان اشک و هق‌هق، ما به‌سختی متوجه شدیم که در قرقیسیا مردگان را دفن نمی‌کنند. و پرنندگان

آسمان و درندگان زمینی از گوشت لاشه‌های اهالی شکم خود را سیر می‌کنند. موتورسواری طاقت نیاورد و با سرعتی که برای هیچ یک از ما قابل تصور نبود به‌درون پرده تاخت و در زیر مبنا شیخ گم شد.

شیخ با نیروی بیشتر نقل روایتش را ادامه داد. قرار بود در نبردی که در همین نقطه رخ خواهد داد از هر نه نفر هفت تن کشته شوند. و از کشته چنان پشته‌یی ساخته شود که وقتی خداوند پرندگان و درندگان را ندا می‌دهد تا برای سیر شدن بشتابند آنها پاسخ می‌دهند شکم‌هایمان پر است از گوشت آدمیان. بیابان پوشیده می‌شود از جنازه‌های بوکرده و بی‌صاحب. موتورسواران شروع به دادن شعاری کردند که برای ما آشنا بود ولی نمی‌خواستیم آن را بشنویم. رژه دور و بر ما به صورتی ناگهانی آغاز شد. گرد و خاکی فضا را پر کرد که چشم چشم را نمی‌دید. زن، با دامنی از سنگ و گل سرخ هم‌چنان آرام در زیر سنگها نشسته بود و به زمین خیره بود. پسرک سیگار فروش با سگی کور در کنارش چمباتمه زده بود. موتورسواران شروع به بازگشت به درون پرده را کردند. ما مقداری خوشحال بودیم اما این خوشحالی به احساس امنیت منجر نشد. زیرا هنوز صف بازگشت موتورسواران تمام نشده بود که از درون پرده تعداد بیشتری موتورسوار بیرون آمدند. با قلبیها فرق چندانی نداشتند جز آن که دستار همه‌شان سیاه بود و ما چهره‌هیچیک را نمی‌توانستیم تشخیص دهیم. شیخ فریاد زد فرات از کوهی از طلا و نقره پرده برمی‌دارد و جنگ خاتمه می‌یابد.

موتورسواران شروع کردند به سنگباران زن. زن بدون هیچ تلاشی برای نجات، سنگها را می‌پذیرفت و حرکتی نمی‌کرد. پسرک سیگار فروش با سگش از کنار زن به گوشه‌یی رانده شد. همه عرق کرده

بودیم. مردی تنومند در کنار من به آهستگی گفت هیچ جانی در دست و پای خود احساس نمی‌کند. زنی پا به فرار گذاشت. به سمت پرده دوید و در دو قدمی آن ایستاد و جیغ زنان بازگشت و به سمت دیگری دوید. من گامی به سوی زن برداشتم. اما با لگد محکم یکی از موتورسواران به گوشه‌یی پرتاب شدم. برخی از موتورسواران که نمی‌توانستند سنگی بزنند با تخماق به سر و روی خود می‌کوبیدند و صورتهای غرقه به خونشان را با دست پاک می‌کردند. درویش به جلو پرده پریده بود و ورجه‌ورجه کنان فریاد می‌زد. اما کسی به او توجهی نداشت. تعدادی از موتورسواران دور میدان شروع به حرکت کردند. تا آن جا که می‌توانستند دسته‌گاز موتورهایشان را فشرده و با سر و صدایی بالاتر از همیشه کاروانی از وحشت را به‌راه انداختند. اما واقعیت این بود که هیچ‌کس نیز به آنها توجه نداشت. دور و بر پرده بیشتر از هر جای دیگر شلوغ بود. شیخ درون پرده از بالای منبر مردم را به نبرد قرقیسیا دعوت می‌کرد و تعدادی از موتورسواران با سرعت و بدون این که توجه کنند بر سر مردمی که در زیر موتورهای آنان می‌افتند چه می‌آید، به درون پرده گریختند و زیر منبر شیخ گم شدند. چند زن و مرد روستایی هم با بقچه‌هایی بر دوش به دنبال موتورسواران رفتند. در همین اثنا بود که بیرون آمدن پسرکی زخمی از درون پرده توجه هیچ‌کس را جلب نکرد.

پسرک سیگار فروشی که کار روزانه‌اش گرفتن دو سه بسته سیگار جلو عابران بود. سیگارها را در قوطی مقوایی بزرگتری می‌گذاشت و بدون این که کلامی حرف بزند آن را عرضه می‌کرد.

پوستی تیره و بدنی استخوانی داشت. بر صورتش جای یکی دو زخم دیده می‌شد و هرچه از او اسمش را می‌پرسیدی چیزی

نمی‌گفت. هر ساعت از روز او را در گوشه‌یی از میدان می‌یافتی. چند بار از او پرسیدم چرا به مدرسه نمی‌رود؟ ولی جوابی نداد. چند بار هم گفتم چرا به بازی علاقه‌یی ندارد! باز هم هیچ نگفت. طوری نگاهم کرد که انگاری کر است و هیچ حرفی را نمی‌شنود. از جمله دوستانی بود که در میدان پیدا کرده بودم. بعد از آن دیگر به او هیچ نگفتم و دیدم هم او و هم خودم راحت‌تر هستیم. تنها دوست پسرک سگی ابلق با یک چشم کور بود. سگ ساعتها چمباتمه می‌زد و منتظر می‌ماند. هر وقت پسرک بسته سیگاری می‌فروخت به سگ نگاهی می‌انداخت و هردو از میدان خارج می‌شدند.

این بار وقتی از درون پرده بیرون آمد یکراست رفت سراغ زن دامن سرخ. کنار دستش نشست و شروع کرد به بازی کردن با سگش. خونسردی او در آن بحبوحه که سر و صدای موتورسواران گوش فلک را کر می‌کرد شگفت‌انگیز بود. بالاخره خودم را به او رساندم. من هم سعی کردم مثل او به تمام اتفاقاتی که در دور و برمان می‌افتاد بی‌توجه بشوم. رفتم جلو و انگار نه انگار او را می‌شناسم. او هم با این که من را چندین بار دیده‌بود، اما شناخت. یا خودش را به شناختن زد. به هر حال یک بسته سیگار از او خریدم. به محض این که پول را به او دادم پسرک راه‌افتاد به سمت بیرون میدان. سگ کور و سفید و سیاهش هم دنبالش بود. من هم به تعقیبشان پرداختم. پسرک از میدان دور شد و در یکی از کوچه‌های خیابانی دور به زیر زمینی رفت. درست که دقت کردم آن‌جا را شناختم. آشپزخانه رستورانی کثیف بود که بیشتر مشتریانش غربتیهای شهر ما بودند. بعد از چند دقیقه که باز گشت پاکتی در دست داشت. گوشه‌یی نشست. از داخل پاکت ظرف غذای خودش را

بیرون آورد. مقداری شعله و استخوان هم جلو سگ انداخت. هردو با هم شروع کردند به خوردن و با هم سیر شدند. پسرک بلند شد و فقط دستی به سر سگ کشید و راه افتاد. سگ یکی دو بار دور خودش چرخ زد و بعد به دنبال پسرک دوید. من هم به دنبالشان راه افتادم. از همان راهی که آمده بودیم به میدان بازگشتیم. میدان در سکوتی پر معنا خاموش بود. بی آن که از پرده خبری باشد و یا از موتورسواران. فقط در وسط زنی نشسته بود. زنی که وقتی پسرک را دید خود را از زیر انبوهی سنگ بیرون کشید و با دامنی سرخ به سمت پسرک دوید. من داشتم به پسرک نگاه می کردم که در زیر بارانی از سنگ مدفون شدم.

۱۹ بهمن ۸۴

در قاب پنجره من...



قرار بود برادر بزرگترم به‌استقبالم بیاید و بعد از هفت سال دو نفره به‌خانه بازگردیم. پدرم، در شهر خودمان کور و خانه‌نشین است. برادر کوچکترم هم باید بماند تا او را جمع و جور کند. به‌غیر آنها کس دیگری را ندارم.

به‌برادرم خیلی اصرار کردم که نیاید. گوش نکرد. گفت مگر ما بی کس و کار هستیم؟ گفتم آره که هستیم. گفت از این حرفها نزنم. خوشش نیامد. گفت حتماً می‌آید. شب هم میهمان او خواهم بود. وقتی بیشتر اصرار کردم گفت مگر دست من است؟ چه بخوام و چه نخواهم می‌آید. کار دیگری نمی‌توانستم بکنم.

روز آزادی‌ام، نمی‌دانم چه شد، نیامد. هرچه منتظر ماندم نیامد. گفتند در اداره گیر کرده. به‌درستی نمی‌دانستم کدام اداره. اما صبر کردم و چند ساعتی علافی کشیدم.

بعد ازظهر بود که آزاد شدم. اما بیرون نرفتم. داخل حیاط زندان ماندم. می‌ترسیدم برادرم بیاید و در آن ازدحام جمعیت گم شود. افسردم در حیاط زندان قبول کرد اسبابه‌ایم را کنار دیوار بگذارم و منتظر بمانم. چند ساعتی که گذشت. دیگر نه صبر داشت و نه حوصله. حوصله خودم هم داشت سر می‌رفت.

دم دمه‌های غروب، وقتی که دیگر از جمعیت هم خبری نبود، طاقتش تمام شد. پاسبانی را فرستاد و اسبابه‌ایم را داد زیر بغلم. آنقدر کلافه بودم که نتوانستم چیزی بگویم. تا جنبیدم خودم را

پشت دیوارهای زندان دیدم.

در زندان که بسته شد یک دفعه هول افتاد توی دلم. شب کجا بخوابم؟ جایی نداشتیم. باید بروم جایی پیدا کنم. خواستم راه بیفتم که دوباره نگاهم به دیوارهای زندان افتاد. آنقدر ترسیدم که بی اختیار از دهانم در رفت: «عجب!». تا چند دقیقه قبل، مأمور گذاشته بودند که به این طرف دیوار نروم. حالا همان مأموران ایستاده اند تا به آن طرف دیوار نروم.

مقداری خنده ام گرفت. اما جای ماندن نبود.

در تنها مسافرخانه شهر اتاقی پیدا کردم. اسبابهایم را گذاشتم و به خیابان برگشتم. فکر کردم قاعدتاً باید خوشحال باشم. اما دل تنگ بودم. ترسی مبهم دلم را به آشوب می کشاند. برادرم را، که قرار بود بیاید و نیامد، تقریباً فراموش کردم. دلم می خواست سری به بازار شهر بزنم. هوس این را داشتم که از چند جا، که نمی دانم کجا بودند، دیدن کنم.

در کمرکش خیابان دوم ازدحام جمعیت مرا با خود برد. جمعیت از کوچه ای بیرون زد و همه خیابان را پر کرد. بدون این که بخواهم یا اصلاً بدانم چرا با آنها دارم می روم. فقط صدای کلفت قاری و هق هق های چند پیر زن به من فهماند با جمعیتی سوکوار به این طرف و آن طرف می روم. من هم شروع کردم به گریه کردن. برای چه؟ نمی دانم. همین طوری، دلم پر بود. چند نفر بر سر و سینه خودشان می زدند و شیون راه انداخته بودند. من اما توی سرم نزدم. فقط گریه کردم. بعد هم که جمعیت از شهر خارج و به گورستان شهر رسید از آنها جدا شدم.

نسیم خنکی می وزید. عرق کرده بودم. رفتم سر قبری نشستم و اشکهایم را پاک کردم. جمعیت دور شده بود. دکمه های پیراهنم

را باز کردم. نسیم بر سینهام لغزید. خوشم آمد و آرام گرفتم. داشت همه چیز فراموش می‌شد که یک دفعه یاد آن مرد و آن قاب پنجره افتادم. همان که توی خواب و بیداری ولم نمی‌کرد. همان ترس ناشناس شروع کرد به آشوب کردن دلم. طاقت نداشتم. شروع کردم به فرار. تا آنجا که می‌توانستم دویدم. در آخرین قطعه گورستان از نفس افتادم. بادی که می‌آمد گرد و خاکی را به هوا می‌فرستاد. رو به باد ایستادم. گزنده بود. صورتم را تیغ می‌زد. چیزی جز همان قطعه را نمی‌دیدم. آنقدر بزرگ بود که اگر روزها و ساعتها هم می‌دویدم به انتهایش نمی‌رسیدم. شاید هم قطعه کوچکی بود تکرار شده در خودش.

نمی‌ترسیدم. یک جوری احساس اطمینان قلبی داشتم. قبلاً وقتی در مقابل مرگ، یا موقعیتی که مرگ را به یادم می‌آورد، قرار می‌گرفتم چنین احساسی را نداشتم. فاصله‌ای بین خودم و مرگ می‌دیدم. گویی که مرگ دیوی اهریمنی است که می‌خواهد من را بلعد. اما این سنگ قبرهای درهم شکسته فاصله مرگ و من را از بین برده بودند. مرگ، دوستی بود منتظر. مثل پدرم که الان در خانه نشسته و منتظر بازگشت من است. باید بعد از هفت سال به‌خانه‌ام باز می‌گشتم.

چرا هفت سال به‌زدان افتاده بودم؟ نمی‌دانستم. آخرش هم نفهمیدم. اوله‌ایش مقداری حرص خوردم. دست و پا زدم که این مثلاً چه عدالتی است؟ فریاد کشیدم من یک قربانی هستم. بدون هیچ‌گونه اختیاری و بدون هیچ گناهی. ساعتها با خود فکر کردم که قاضی این دادگاه کی بوده است؟ نتوانستم سر درآورم. اما بعد قانع شدم. شاید هم اسمش تسلیم باشد. به‌هر حال دست برداشتم. پذیرفتم که زندانم را بکشم. انتظار آزادی نداشتم.

هیچکدام از قبرها سنگ نداشت. چند تایشان سیمانی بود. روی یکی از آنها دراز کشیدم. آسمان دور سرم می‌چرخید. باد تندی شروع به وزیدن کرد. گرد و خاک بلند شد. چند شاخه تیغ و خار بررویم افتاد. خواستم آنها را پس بزنم. دلم نیامد. از تصور این که ممکن است آن قدر بیشتر شوند که زیرشان گم شوم خوشم آمد. احساس آرامش داشتم. بلند شدم و نشستم. سعی کردم چیزهایی را که روی سیمان یکی قبرها کنده شده بخوانم. آنقدر بدخط بود که نتوانستم. چه فرقی می‌کرد؟ حتماً اسمی را نوشته بودند. با تاریخی و یا چیزی بیشتر و کمتر. نوشته روی سیمان قبر دوم را توانستم بخوانم. اسمی نیمه آشنا بود. چیز دیگری هم بود که خواندم ولی نفهمیدم مقصودش چیست. خیلی زور زدم تا شاید به یاد بیاورم. یک چیزهایی یاد می‌آمد. شاید همان مردی بود که در سال گذشته در حیاط زندان دارش زدند. دو نفر بودند. با هم آوردندشان. زندانیان دیگر را به داخل سلولها و اتاقهایشان برگرداندند. از پنجره سلولها نگاهشان می‌کردیم. خوبی‌اش به این بود که زیاد دور نبودیم. سلول من به قدری نزدیک بود که صدای گامهایشان را هم می‌شنیدم. نگهبانان با سرعت بیشتری این ور و آن ور می‌رفتند. قاضی عسگر که آمد همه چیز آماده بود. دو نفر را با هم از پشت ماشین حمل گوشت پیاده کردند. چشمهایشان را با دستمالی سیاه و دستشان را از پشت بسته بودند. اولی سرش پایین بود. دومی داشت سبیلش را می‌جوید. وقتی پای جراثقال رسیدند ایستادند. اولی را به تیر بستند و شروع کردند به شلاق زدنش. صفیر تازیانه هوا را می‌شکافت. طرف حتی یک آخ هم نمی‌گفت. پیراهن خونینش به تنش چسبیده بود. خون از گرده و کمرش بیرون می‌زد. شلاق زن به نفس نفس افتاد. اما

هرطور بود ادامه داد. نفر اول خونسرد تماشا می‌کرد. بعد سیگاری خواست. قاضی عسگر با مهربانی نگاهش می‌کرد. فرمانده نگهبانها موافقت کرد و دستش را باز کردند. سیگار را گیراند و دودش را به‌هوا فرستاد. لیوان آبی خواست و لاجرعه سرکشید. نفر دوم زیر شلاقها از حال رفته بود. روی تختی انداختند و بردندش. هیچ نگفت. حتی یک آخ هم نگفت. نفر اول نگران شد. چشمهایش دو دو می‌زد. فهمید نوبت او است. نگاهی به طناب بالای سرش کرد. حلقه طناب با نسیم ملایمی تکان می‌خورد. چند نفر محافظ دور و برش مواظبش بودند. یک دفعه زد زیر گریه. با التماس درخواست کرد اجازه بدهند با مادرش حرف بزند. تأکید داشت برای آخرین بار است و می‌خواهد سفارش پسرش را بکند. فرمانده نگهبانها موافقت کرد. تلفنی به‌دست او دادند و او شماره‌ای را گرفت. بعد از چند لحظه انتظار سعی کرد لبخندی بزند. لبهایش می‌لرزید. گفت مریض است. سفارش پسرش را کرد. گفت هرچه دارد را بفروشند. خرج پسرش کنند. بعد بغض کرد. گفت اگر دیگر همدیگر را ندیدند حلالش کنند. گفت مرگ حق است. شاید امروز یا فردا و یا همین الان به‌سراغش بیاید. التماس دعا دارد. نتوانست ادامه دهد. تلفن را داد به‌مأمور و اشکهایش را پاک کرد. دو مأموری که دستش را گرفته بودند او را به‌زیر طناب هل دادند. یک نفر دیگر چهارپایه‌ای آورد و جلویش گذاشت. حکم را که خواندند او سرش پایین بود. بعد آرنجش را گرفتند و مأمور به‌او گفت پایش را بلند کند و بالای چهارپایه برود. با احتیاط پایش را بلند کرد و گذاشت روی چهارپایه. بعد که روی آن قرار گرفت. نفس عمیقی کشید. یک لحظه درنگ کرد. نفس بعدی را طوری در سینه داد که گویی می‌خواهد تمام اکسیژن‌های عالم را ببلعد.

در عوض نفس توی سینه همه حبس شد. هیچ کس به دیگری نگاه نمی‌کرد. حتی کبوتر بالای سرم در هوا، بدون این که بال بالی بزند، متوقف شده بود.

بعد همه‌مان فهمیدیم اتفاقی افتاد. بدون این که چیزی بگوید سرش را بالا برد. مأموری اشاره کرد و راننده جراثقال طناب را پایین تر فرستاد. مأمور خواست طناب را بیندازد به گردن او. گردنش را طوری حرکت داد که گویی در جستجوی طناب است. نفس بلندی کشید و قبل از این که مأموران بتوانند کاری کنند خودش چهارپایه زیر پایش را انداخت...

برگشتم و سرم را گذاشتم توی بالشم. نمی‌دانم چقدر گذشت. وقتی دوباره از پنجره نگاه کردم دست بسته از جراثقال آویزان بود. با چهارپایه‌ای واژگون بر روی زمین زیر پایش...

روز بعدش که برادرم به ملاقاتم آمد گفتم حاضر نیستم او را ببینم. هرچه گفتند خوب نیست! برادرت از راه دور آمده! امید دارد که خبری از تو برای پدرت ببرد! گفتم نمی‌روم و نرفتم به ملاقات. آن بار برادرم بدون این که من را ببیند برگشت.

از آن روز به بعد دیگر از پنجره سلولم به بیرون نگاه نکردم. یعنی هروقت می‌خواستم فحش بدهم از آن به بیرون نگاه می‌کردم و تصویر مرد به‌دار آویخته را همچنان در قاب پنجره می‌دیدم. بعد دیگر دست خودم نبود. چیزهایی می‌گفتم که در حالت معمولی اصلاً به عقلم هم نمی‌رسید. مثل الان که دلم می‌خواهد فریاد بزنم. همین طوری که روی زمین، روی سنگ گوری دراز کشیده‌ام و آسمان را نگاه می‌کنم. درست مثل قاب پنجره‌ام است. و در آن همان مرد به‌دار آویخته با باد این طرف و آن طرف می‌رود.

بادی که می‌وزد خنکای عصر را دارد و در تنم فرو می‌رود. عرق

بدنم را خشک می کند. بلند می شوم و به اطراف نگاه می کنم. هیچ کس نیست. تنها نفر زنده در گورستان من هستم. در قاب آسمان مردی به دار آویخته با وزش باد می رقصد. من هم شروع می کنم به رقصیدن. روی هر گور پای می کوبم و می رقصم. گرم می شوم. گرم می شوم. از هرگور کسی بر می خیزد و شروع می کند به رقص. همگی یک طور می رقصیم. تا صبح می رقصم و پا می کوبم. فردا به مسافرخانه برمی گردم تا وسائلم را بردارم و به شهرمان بروم. نیازی به اتاق نبود. با کرایه اتاق پولم را هدر داده بودم.

۲۳ تیر ۸۴



جا برای مردی شلاق به دست



خیلی دلم می‌خواست بعد از آن همه مدت، یک گشتی در شهر بزنیم. برادرم عجله داشت زودتر برویم. گفت خرجمان زیاد می‌شود. گفتم گور پدر مال دنیا! مگر چقدر خرج بر می‌دارد؟ گفت صبر کن اول برویم یک جایی برای شب پیدا کنیم بعد برویم خیابانها را ببینیم. گفتم دیر می‌شود. گفت نه بابا.

می‌ترسیدم. دیرشدن که نبود. می‌ترسیدم بیایند همان کاری را بکنند که وکیل بدم گفته بود. می‌گفتند: «اشتباه شده». بعد بگیرند و ببرند سر جای اولم. می‌خواستم در واقع زرنگی کنم. می‌خواستم قبل از بازگردانده شدن به زندان گشتی توی شهر بزنم.

بارها به این فکر کرده بودم که اگر قرار است بروم زندان دیگر همین جوری نمی‌روم.

من می‌ترسیدم. برادرم هی می‌گفت نترس! مسافرخانه اول جا نداشت. در مسافرخانه دوم از نگاه صاحبش ترسیدم. طوری نگاه می‌کرد که شک نداشتم تا برود پشت پیشخوان، تلفن می‌زند به آنها. حتماً یک چیزهایی می‌گفت دیگر. دو نفر تازه وارد. ناشناس. غریبه. دو نفر مشکوک. بعد، از روی شناسنامه ما اسممان را می‌خواند. آنها هم که منتظر همین چیزها هستند. سرشان درد می‌کند برای این قبیل چیزها. افسرشان

حتماً می پرسد الان کجا هستند؟ صاحب مسافرخانه می گوید همین پشت. افسر می گوید چند دقیقه معطلشان کن تا برسیم. من صدایش را می شنوم. به برادرم می گویم بیا زود برویم. برادرم باورش نمی شود. می گوید شناسنامه مان دستش است. باید آن را بگیریم. می گویم ولش کن بیا برویم. می گوید نه نمی شود. صدا می کنم ببخشید ما باید برویم اگر جا ندارید برویم مسافرخانه دیگری. صاحب مسافرخانه رنگ و رویش عوض شده. می آید پشت پیشخوان و با دستپاچگی می رود یک لیوان آب برای خودش می ریزد. سر می کشد و مهره های تسبیحش را چند تا چند تا می اندازد و بفرمایی به ما می زند. من ول می کنم می روم دم در می ایستم و به خیابان نگاه می کنم. برادرم می گوید بالاخره کی معلوم می شود اتاق خالی دارید یا نه؟ صاحب مسافرخانه با صدای بلند می گوید تا ده دقیقه دیگر. صندلی را نشان می دهد و از برادرم می خواهد بنشیند. بعد می آید به سراغ من. من خودم را می زنم به نشنیدن. آرنجم را می گیرد و می گوید: بفرمایید یک چای میهمان ما باشید. تا ده دقیقه دیگر مسافرمان می آید اتاقش را تخلیه می کند. نگاهش نمی کنم. انگشتهایش آرنجم را فشار می دهد.

درست مثل نگهبانهای زندان که هلم می دادند توی سلول. من نمی رفتم. آنها اول سعی می کردند بدون زور برم گردانند. آرنجم را می گرفتند و هل می دادند به طرف سلول. من نمی رفتم. مقاومت می کردم. می گفتم تا افسر نگهبان را نبینم نمی روم. مگر من سیاسی هستم با من این طور برخورد می کنید؟ باید امروز جوابم را بدهید. یکی از آنها که قد بلندتری داشت آرنج دیگرم را می گرفت و می گفت: الان کسی نیست. فردا می آیند. می گفتم من

دیگر خسته شده‌ام از بس فردا، فردا، کرده‌اید. مأمور اولی می‌گفت ما مأموریم به ما چه؟ می‌گفتم من دارم می‌میرم. آخر برای چی؟ می‌گوید والله ما بی‌تقصیریم! آن یکی می‌گوید می‌خواستی از آن کارها نکنی تا بیفتی این‌جا. عصبانی می‌شوم. داد می‌زنم گور پدر همه‌تان. از اول تا آخر. از بالا تا پایین. مگر چه کار کرده‌ام؟ نمی‌گذارند ادامه دهم. دو تایی دستهایم را می‌گیرند. از پشت پیچ می‌دهند و تا تکان بخورم پرتابم می‌کنند توی سلول.

صاحب مسافر خانه می‌گوید: بفرمایید روی صندلی بنشینید تا ده دقیقه دیگر... می‌گویم نه نمی‌خواهم! می‌روم بیرون توی پیاده‌رو می‌ایستم. از همان‌جا به‌برادرم می‌گویم بیا برویم من اصلاً نمی‌خواهم این‌جا باشیم. صاحب مسافرخانه برمی‌گردد طرف پیشخوان. با این که چاق و پیر است خیلی فرزند است. شکمش این‌ور و آن‌ور لپ‌لپ می‌خورد. تسبیحش را دور پنجه‌هایش تاب داده. بدون معطلی به سمت خیابان فرار می‌کنم.

رفتم توی کوچه روبه‌رویی. شانس آوردم بن‌بست نبود. از آن‌جا به یک خیابان دیگر رسیدم. سر خیابان برگشتم و عقبم را نگاه کردم. برادرم داشت دنبالم می‌دوید. رفتم توی مغازه رو به‌رویی پشت شیشه ایستادم و خیابان و کوچه را زیر نظر گرفتم. یک داروخانه بود. نفر پشت ویتترین دختر عینکی و لاغری بود. صدای جیغ‌داری داشت. پرسید چیزی می‌خواهم؟ بدون این که نگاهش کنم گفتم «نه». تا خواست چیزی بگوید برادرم رسیده بود. از داروخانه زدم بیرون و از این طرف خیابان تعقیبش کردم. کسی پشت سرش نبود. چند مغازه که رفت جلو، خودم را نشان دادم. مقداری عصبانی بود. خواست چیزی بگوید. آرنجش را گرفتم و کشیدم. گفتم الان وقتش نیست بیا برویم بعداً صحبت می‌کنیم.

مقداری مقاومت کرد اما راه افتاد. به ته خیابان که رسیدیم گفت این کارها چیست که می‌کنی؟ شناسنامه‌مان ماند دست طرف. گفتم مگر صدای صحبت یارو را نشنیدی؟ داشت رد ما را به آنها می‌داد. گفت خوب بدهد. گفتم زندانی نبوده‌ای. نمی‌فهمی. گفت مالیخولیا گرفته‌ام. گفتم نمی‌خواهم بدون یک گشت مفصل توی شهر به زندان برگردم. با تندی گفت بابا کی می‌خواهد تو را برگرداند؟ بعد معطل نماند. چیزهایی را برایم تکرار کرد که در واقع پرونده‌ام بود. کاری نکرده‌ام. سوءتفاهمی بوده برطرف شده. البته باید به آنها حق بدهم که در این قبیل موارد سختگیر باشند. خودم باشم سختگیری نمی‌کنم؟ سنگ روی سنگ بند نمی‌شود... گفتم بند بشود یا نشود من بدون گشت توی شهر به زندان بر نمی‌گردم. با این که همیشه سعی می‌کرد خونسرد باشد این بار دیگر از کوره در رفت. تقریباً داد زد بابا خودشان آزادت کرده‌اند. چرا دوباره بگیرند؟ گفتم دفعه قبل هم مگر چرا داشت؟ بیخودی، بیخودی آمدند گرفتند و بردند.

زن و مردی که با هم دعوا داشتند و بلند بلند حرف می‌زدند همین که از کنار ما را رد شدند با تعجب به ما نگاه کردند. چند نفر دیگر هم که از کنارمان رد می‌شدند ایستادند. من هم با این که نمی‌خواستم حرفهایمان را کسان دیگری بشنوند ولی داد زدم تو آنها را نمی‌شناسی. نمی‌دانی چه حرامزاده‌هایی هستند. تا الان اگر ما را نگرفته‌اند به خاطر این است که نتوانسته‌اند. الان نمی‌دانند کجا هستیم. والا... نگذاشت حرفم تمام شود. گفت از چی می‌ترسی؟ دیگر خیلی عصبانی شدم. داد زدم گفتند یک کار کوچکی دارند تا دو ساعت دیگر برمی‌گردم. ولی دو ساعت شد دو سال. آن هم چه دو سالی!

شش ماه اول که همه‌اش شلاق بود و چشمبند و کتک. بعدش هم که تبعید و فرستادن به این جهنم درّه که اصلاً توی خواب هم ندیده بودمش. بعد حالا آمده‌اند می‌گویند ببخشید. یک مشابهت اسمی باعث شد که شما را بگیریم. عجب! برادرم زبانش بند آمده بود. گفتم تو باور می‌کنی؟ آرنجم را گرفت و به کنار پیاده‌رو کشاند. با خشونت پش زدم. گفتم ولم کن! به جای این که مثل آنها آرنجم را بگیري جوابم را بده. به اطرافمان نگاهی کرد و گفت بیا برویم توی بستنی فروشی یک چیزی بخوریم. یادم افتاد که یک چیزی به نام بستنی هم وجود دارد. خوشم آمد. سرم انداختم پایین و رفتیم نشستیم توی بستنی فروشی. گفت چی می‌خوری؟ توی سلول، بیشتر، تشنه می‌شدم. گفتم فالوده. شاگرد بستنی فروش گفت مخلوط هم داریم. برادرم گفت مخلوط بیاور. شاگرد بستنی فروش که رفت به من خیره شد. من نتوانستم به او خیره بمانم. سرم را انداختم پایین. برادرم گفت می‌فهمد چه کشیده‌ام. چیزی نگفتم. گفت تو نباید کاری بکنی که به زندان برگردی. توی دلم گفتم من که نمی‌خواهم. ولی چیزی به او نگفتم. شاگرد بستنی فروش دو تا لیوان بزرگ آب گذاشت جلومان روی میز. به قدری بزرگ بودند که حس کردم می‌شود تویشان دو تا ماهی قرمز خوشگل بیندازند. جان می‌داد برای سرگرم شدن در سلول. به شدت احساس تشنگی کردم. گفتم چند روز مرخصی گرفته‌ای؟ گفت دو روز. روز سومش هم می‌خورد به جمعه. یعنی در واقع سه روز. نگاهش کردم. کت مخمل کبریتی قهوه‌ای رنگی پوشیده بود. گفتم چرا این قدر گشاد است؟ بعد. لیوان آب را روی میز گذاشتم و بلند بلند شروع کردم به خندیدن. نتوانستم خودم را نگه دارم. قهقهه زدم. او هم خندید. گفت ولش کن! ولی خندید. این قدر خندیدیم که اشکمان در آمد.

شاگرد بستنی فروش مخلوطها را گذاشت روی میز و ایستاد به نگاه کردن ما. من می‌دیدمش. اما مهم نبود. لیوان را دادم دستش و از او لیوان آب دیگری خواستم. لیوان را گرفت و پس‌پسکی رفت تا دم در. به برادرم گفتم ببین زندگی همین است دیگر! خندید و گفت آره. گفتم زندان خیلی چیزها را در آدم عوض می‌کند. بعد بدون معطلی بلند شدم و رفتم جلو دخل. اوستا پشت دخل بود. تنها اسکناسی را که داشتم به او دادم و از در زدم بیرون. برادرم با عجله خودش را رساند و گفت ببین! گوش ندادم.

وقتی شانه به‌شانه شدیم گفتم تو نمی‌دانی، نمی‌دانی یک زندانی وقتی توی سلول است چی می‌کشد. گفت نه نمی‌دانم. گفتم توی بیرون همه چیز عادی می‌گذرد. هیچ چیز تازه‌یی ندارد. تکرار است. مگر نه؟ گفت آره. گفتم آدم خسته می‌شود. من خودم قبل از زندانم از دست خیلی چیزها خسته شده بودم. آزارم می‌دادند. گفت من این چیزها را که تو می‌گویی، نمی‌فهمم. گفتم من هم نمی‌فهمیدم. تا آن شب که... گفت همان شب که دستگیر شدی؟ گفتم نه! گفت آن شب که زدندت؟ گفتم نه! گفت پس کی؟ گفتم آن شب که او را دیدم. تا قبل از آن شلاق و کتک هم داشت تکرار می‌شد. به‌همین دلیل تکرارش غیر قابل تحمل‌تر بود. ولی... حرفم را نتوانستم ادامه دهم. برادرم گفت «ولی...» پیچیدیم توی کوچه درازی که ته نداشت. یا من نمی‌دیدیم. از آن کوچه به کوچه دیگری پیچیدیم. باریک و کوتاه بود. تهش درختی سرک می‌کشید. همین‌طور که نزدیک شدم درخت را بهتر می‌دیدم. چند تا پرنده روی شاخه‌های لختش نشسته بودند. لانه‌شان روی بالاترین شاخه بود. زیر درخت ایستادم. برادرم گفت: هیچ وقت توی سلول به آسمان و پرنده‌ها فکر کرده بودی؟ گفتم

نه، فرصت نداشتم. با تعجب گفت فرصت نداشتی؟ گفتم آره توی سلول یا از حال می‌رفتم و یا اگر هوش و حواسم جمع بود به‌او فکر می‌کردم.

موتور گازی پر سر و صدایی از کنار ما و درخت گذشت. پرنده‌ها از شاخه‌ها پریدند. شاخه‌ها داشتند می‌لرزیدند که سرم گیج رفت. دستم را به‌درخت گرفتم. برادرم ترسید. گفت چیزیت شده؟ گفتم نه. عادت ندارم. سرم گیج می‌رود. بعد گفتم برویم. راه که افتادیم حالم خوب شد. برادرم گفت «او» کی بود؟ گفتم نمی‌دانم. بعد اضافه کردم فقط یک دفعه دیدمش. به‌خیابان رسیده بودیم. باید به‌آن طرف می‌رفتیم. یک ماشین گشت از سمت راست آمد. خودم را پشت یک دکه قایم کردم. برادرم گفت نترس! گفتم ترس نیست. شاید هم باشد. اما نمی‌خواهم، نمی‌خواهم همین‌طوری برگردم توی سلول. گفت خیلی عجیب است. تو که این قدر کله‌شقی نبودی. گفتم وقتی او را می‌زدند او هم ناله می‌کرد. گفت کی را می‌گویی؟ ادامه دادم. اول عربده می‌کشید. بعد ناله کرد. بعد ناله کرد. بعد از نفس افتاد. ضجه زد. من گفتم دیگر تمام است. همه چیز را می‌گویند. آن طرف شلاق به‌دست بالای سرش ایستاده بود. می‌گفت بگو. فحش می‌داد. می‌خندید. تحقیر می‌کرد. خنده‌دار است. گاهی هم محبت می‌کرد. دل می‌سوزاند. می‌گفت به‌خودت رحم کن. چه فایده؟ می‌گفت من می‌دانم تو اصلاً کاری نکرده‌ای. اما فحش نده. یک دقیقه حرف گوش کن! فحش نده! فحش نده! هوم م م... اما او می‌داد. ول کن نبود. من که آنها را می‌دیدم می‌فهمیدم طرف می‌خواهد به‌هرکلیکی شده وارد قلب او شود. یا با شلاق یا با محبت. فرقی نمی‌کند. می‌خواهد برود یک جایی را در قلب او بگیرد و بنشیند. برادرم گفت مگر او چکار کرده بود

که این قدر می خورد و هیچی نمی گفت. سیاسی بود؟ گفتم طرف هم به او همین را می گفت. می گفت ما می دانیم کاره‌یی نیستی. گردن کلفت‌تر از تو آمدند چند تا شلاق خوردند و رفتند. ولی تو داری غدبازی در می آوری. گردن کلفتی می کنی. من که می دیدم می دانستم گردن کلفتی نیست. طرف افتاده بود روی زمین. تمام سر و صورتش خونین بود. چند بار زد زیر گریه. کف راهرو خیس شده بود. شاید هم خودش را خیس کرده بود. رمق نداشت نفس بکشد. چی چی گردن کلفتی؟ دلت خوش است. توی خیابان دستگیرش کرده بودند. طرف می خواست برود توی قلبش لانه کند و او نمی گذاشت. با هر شلاق که می خورد یک قفلی می زد روی قلبش. دمدمه‌های صبح وقتی به او نگاه می کردم یک لاشه می دیدم. داغان بود. حتی دیگر ضجه هم نمی زد. ولی تمام بدنش پر از قفل بود. دیگر شلاق به بدنش نمی خورد...

برادرم دستم را ول کرد. رفت زیر شیروانی یک مغازه ایستاد. به جمعیتی که در خیابان رفت و آمد می کرد نگاه کرد. گفت و تو از او یاد گرفتی. گفتم نه، یعنی نمی دانم، یعنی آره. بعد پوزخند زدم. گفتم اختیار دل‌مان را که داریم! پرسیدم نداریم؟ گفت چرا. گفتم پس توی قلب من جایی برای کسی که شلاق به دست با آدم حرف می زند نیست. مثل چیز تازه‌یی کشف کرده باشد پرسید می دانی اگر او به قلب آدم وارد شود چه می شود؟ گفتم نه. گفت دیگر نیازی ندارد شلاق بزند. بدون شلاق هم هرچه بگوید آدم می کند. گفتم یعنی... نمی خواستم ادامه دهم. رنگ برادرم پریده و لب‌هایش می لرزید. بی اختیار چند بار گفت «نه». و من دیگر نمی ترسیدم...

گفتم می خواهی برویم شناسنامه‌مان را از صاحب مسافرخانه

بگیریم؟ شانه‌هایش را انداخت بالا.
زدیم زیر خنده و رفتیم توی خیابان شلوغ دیگری.
شناسنامه می‌خواستیم چه کنیم؟

۱۲دی ۸۴



صداهایی از هفت توی آسمان



در بیرون شهر، باید از جاده اصلی به یک فرعی بی انتها می‌پیچیدم. بعد ادامه می‌دادم. آن قدر که دیگر جاده اصلی دیده نمی‌شد. بعد به کوچه باغی پر از درختهای نسترن می‌رسیدم. در انتهای آن باغ قرار داشت. باغی که اگر می‌خواستم شاعر را ببینم باید به آن جا می‌رفتم.

چاره‌یی نداشتم. اگر می‌خواستم از آن کابوس وحشتناک رهایی می‌یافتم باید به دیدار شاعری بدنام می‌رفتم که اهالی شهر او را طرد کرده بودند. و من بعد از دیدن آن جانور چمباتمه زده بر روی سکو راه دیگری نداشتم...

چند بار شک کردم که چه کسی گفته است داروی درد مرا شاعری می‌خواره دارد؟ شاعری که به گفته عده زیادی جهان را طلاق داده بود و با ناامیدی، تلخی عزلتش را به هیچ کس نمی‌فروخت. اما این شک هیچ مسأله‌یی را حل نکرد. بلکه تنها آن را به عقب انداخت. شبهای بیشتری با آن جانور دست و پنجه نرم کردم و او را با همان هیأت چمباتمه‌زده که مشغول لیسیدن چنگال خونینش بود تحمل کردم.

دوستم که سعی می‌کرد دلسوزانه مرا از رفتن نزد شاعر باز بدارد خیر مرا می‌خواست. بی‌خود هم از دوست دیگرم که رد شاعر را برایم پیدا کرده بود سؤالات عجیب و غریب نمی‌کرد. او به سادگی می‌پرسید شاعر می‌خواره چه دارد که می‌تواند به من

بدهد؟ و من می‌دانستم شاعر تنها چیزی که دارد زبانی است به سوزندگی مردافکن‌ترین شرابه‌های عالم. دوستم می‌پرسید آیا معلوم است شاعر به چه کسی فحش می‌دهد و طرف حساب او کیست؟ آن یکی دوستم می‌گفت: «نه» و من هم تأیید می‌کردم. اما من باز هم وقتی تنها می‌شدم کلاهم را قاضی می‌کردم. می‌دیدم ته دلم قانع نیستم. تمایلم بیشتر این است که نزد شاعر بروم. بعد با خودم بالا و پایین می‌کردم که اگر نزد او بروم و دست بر قضا در همان دقایق، مانند هر از گاهی که اتفاق می‌افتد، مأموران حکومتی رد او را در میکده‌یی گیر آورده و به سروقتش بیایند من چه بگویم؟ با شاعر کار زیادی نمی‌توانستند بکنند. حداکثر این که او را به جرم شرب خمیری آشکار به چند ضربه شلاق بر سر چهارراهی محکوم می‌کردند. اما کار شاعر از این چیزها گذشته بود. نه احساس ننگ می‌کرد و نه رسوایی این قبیل چیزها او را می‌ترساند. ولی من چه؟ فقط همین مانده است که مرا هم بعد از او بر تخته‌یی ببندند و در چهارراه بزرگ شهر با شلاق به جانم بیفتند. شلاق به جهنم! یک جوری تحملش می‌کردم. حتی می‌توانستم شعارهای خشماگین و نفرینهای کسانی را تحمل کنم که موقع خواندن حکم توسط آن شیخ برافروخته قرائت می‌شد. اما اگر چوبی بردوشمان می‌انداختند و دستهایمان را به آن می‌بستند چه می‌کردم؟ چند لحظه بعد به شکل صلیبی گوشتی در می‌آمدیم و رو به پشت سوار بر الاغی می‌کردند و در تمام شهر می‌گرداندند. و من به راستی طاقت نگاههای پنهانی را نداشتم که از پشت درهای بسته و پنجره‌های نیمه باز بر کاروان ما دوخته می‌شد...

اما هیچ یک از این تردیدها مانع نشد که عاقبت، بعد از آخرین شبی که باز آن جانور پوزه خونین را دیدم، به دیدار شاعر نشتابم.

ترس سر کردن تا صبح با آن، من را به بی باکی غریبی می انداخت. به طوری که وقتی صورتم را با پنجه‌هایم پوشاندم و فریادزنان از خانه به بیرون زدم از هیچ چیز و هیچ کس نمی ترسیدم. از چند پست بازرسی شبانه به سلامت گذشتم. با چند گروه گشت مسلح برخورد داشتم؛ اما خوشبختانه با این که هنوز سپیده نزده بود و قاعدتاً باید جلویم را بگیرند، نگرفتند. مهمتر آن که اصلاً متوجه وضعیت آشفته و هراسان من که از نشانه‌های آدمهای مشکوک است نشدند. وقتی از شهر خارج و در آستانه جاده باریک و بلند بیرونی شهر قرار گرفتم از داشتن بخت بلندم شاد شدم. اما به قدری تلخ بودم که هنوز ته دلم می لرزید. و همین باعث شد که بر سرعتم بیفزایم.

مطابق نشانیهایی که داشتم باید به کوچه‌یی پر از درخت نسترن می رسیدم. از همان ابتدای کوچه، باغ پردرخت انتهایی آن را تشخیص دادم. وارد باغ که شدم گویی آن جا را می شناسم. احساس کسی را داشتم که نه به دوران کودکی که به دوران جنینی بازگشته است. کلبه‌یی در میان درختان ساکت قرار داشت. در را باز کردم و وارد شدم. وسعت درونی کلبه بیشتر از آن بود که از بیرون به نظر می رسید. زنی پشت پیشخوانی محقر و کهنه مشغول نظافت بود. آن سوتر چند میز چوبی و صندلی رنگ و رو رفته قرار داشت. پشت یکی از آنها مردی نشسته بود که سرش هر از گاهی به پایین خم می شد. معلوم بود مشغول چرت زدن است. از لابه‌لای انگشتانش دود سیگارش به آرامی خود را بالا می کشید. زن تا من را دید با بی اعتمادی و تروشروی گفت: «بسته است». من مانده بودم چه کنم. مرد بدون این که برگردد با صدای کشداری گفت: «ولش کن!». من مهلت ندادم و خودم

را به او رساندم. چشمانش بسته بود. گیلاسی نیمه پر روبه‌رویش، روی میز، قرار داشت. همین که نشستم بدون این‌که چشمانش را باز کند پرسید: «کسی جلویت را نگرفت؟» دل گرم شدم. آدمم بگویم نه که پرسید: «چیزی می‌خوری؟» گفتم: «نه ولی اگر یک سیگاری باشد می‌کشم». با همان چشمان بسته دست کرد جیب بغلش و بسته سیگاری بیرون کشید. از جیب دیگرش کبریتی درآورد و روی میز گذاشت. سیگار را با ولع آتش زد. هنوز ته دلم می‌لرزید. ولی تا اندازه زیادی خیالم راحت شده بود. دود را بلعیدم و بیرون دادم. بعد به او خیره شدم. همین‌طور که دود، خود را بالا می‌کشید رنگ چهره‌اش بیشتر دیده می‌شد. جای چند زخم روی پیشانی و گونه‌هایش معلوم بود. ابروهایش شکسته و چینهای صورتش به‌نرمی روی هم لمیده بودند. لبهایش سیاه و پهن بود. بی‌اختیار دستم به طرف لبهایم رفت. روی صورتم دست کشیدم و سوزش دردی خفیف را روی پوستم احساس کردم. شاعر لبخندی زد و خواست چیزی بگوید. مهلت ندادم و پرسیدم آیا این‌جا جای مناسبی برای حرف زدن هست؟ شاعر سری تکان داد و دوباره خواست چیزی بگوید. باز هم مهلت ندادم و گفتم آخر من حرفهای خیلی مهمی دارم می‌خواهم... قبل از این که ادامه دهم سری تکان داد و گفت نیازی به تکرار نیست، همه چیز را می‌دانم. جا خوردم. من که چیزی نگفته بودم. او از کجا می‌داند؟ یک لحظه شک کردم که نکند عوضی آمده‌ام. شاعر گفت نیازی نیست تکرار کنی. همه کسانی که به من مراجعه می‌کنند مثل تو هستند. دیگر شک نکردم. بلند شدم و گفتم ببخشید مثل این‌که من عوضی آمده‌ام. باید بروم... شاعر برای اولین بار چشم‌هایش را باز کرد. گفت نه عوضی نیامده‌ای، می‌خواهی با من درباره آن

جانور خونین یوز صحبت کنی. پایم شل شد. نشستم و گفتم بله. سعی کردم به چشمه‌هایش نگاه نکنم. سرم را انداختم پایین و به کت چروکیده و ژنده‌اش خیره شدم. بعد چشمم افتاد روی آستین خودم. کت خودم هم قهوه‌یی بود. همان رنگ کت شاعر. چشمه‌ایم را بستم و ناگهان آن جانور را دیدم. با همان پوزه خونین و پنجه‌هایی خونین‌تر. داشت آنها را می‌لیسید. شاعر گفت راه بیفت. تنها لبم نبود که می‌لرزید. پاهایم هم بودند. ته دلم هم بود. دستهایم هم بودند. شاعر شانهام را گرفت و تکرار کرد. «راه بیفت!». بعد که دید حرکتی ندارم با مقداری خشونت پرسید: «دلش را داری؟» باز هم چیزی نگفتم. یعنی نتوانستم هیچی بگویم. شاعر گفت ولی باید با من بیایی. و بعد با تأکید گفت: «شجاع باش!» این حرف به او اصلاً نمی‌آمد. با آن هیکل درب و داغان و لباس ژنده. فکر کردم عوضی شنیده‌ام. ولی واقعاً همین را گفت. گفت باید شجاع باشم. پرسیدم یعنی چکار کنم؟ گفت باید از نقبی بگذریم و به کلبه دیگری برویم تا آن‌جا حرفها را بزنیم و بشنویم. پرسیدم یعنی بعدش از کابوس آن جانور هولناک رها می‌شوم؟ شانهام را فشار داد. بدون این‌که به من نگاه کند شیشه روبه‌رو را نشانم داد. گفت از این سخت‌تر نیست. به جایی که نشان می‌داد نگاه کردم. عکس و من او در شیشه به قدری روشن دیده می‌شد که باور نمی‌توانستم بکنم. اما ادامه نیافت. چند لحظه بعد از پشت همان تصویر دودی سفید بلند شد و من و شاعر در شیشه محو شدیم. نمی‌توانستم خودم را از او تشخیص دهم. او گفت: دیدن آن جانور سخت‌تر است یا رو به پشت، سوار برالغی، در شهر گردانده شدن؟ گفتم نمی‌دانم. بعد با گریه گفتم: «طاقت ندارم!» چند بار تکرار کردم. شاعر هم داشت گریه می‌کرد.

اما گفت پیدا می‌کنی. دستم را گرفت و کشید. از در پشت کلبه خارج شدیم. باغچه را دور زدیم و وارد محوطه پردرختی شدیم که قدم به قدم تاریکتر می‌شد. شاخه‌های درختان تناور راه را بر ما بسته بود. اما شاعر راه را بلد بود. خواستم چیزی بگویم اما او دیگر جوابم را نمی‌داد. در انبوه شاخه‌ها گم شدیم و من دل و جرأتی بیشتر پیدا کردم. صدای چند پرنده جنگلی را می‌شنیدم که قیه‌کشان از روی شاخه‌ها به پرواز در می‌آمدند. یکبار هم از خودم نپرسیدم به کجا می‌روم. چندبار پایم در رفت و به زمین خوردم. اما سریع بلند شدم و فاصله‌ام را با او کم کردم. او بدون این که به من توجه کند، عرقریزان، راه جلو را می‌شکافت و شاخه‌ها را کنار می‌زد و جلو می‌رفت. هوا در آن تراکم برگ و شاخه خفه شده بود. او کت و حتی پیراهن و زیرپیراهنش را درآورد. من هم نتوانستم ادامه دهم. لخت شدیم و ادامه دادیم. من دیگر سوآلی نمی‌کردم. بدون این که کسی بگوید، می‌دانستم سوآل بی فایده است. مقدار دیگری که جلو رفتیم دیگر اصلا سوآلی نداشتم. تنها چیزی که می‌خواستم این بود که او را گم نکنم. بلافاصله جا پای قدمش می‌گذاشتم و شاخه‌یی را که می‌خواست رها کند می‌گرفتم و قدم برمی‌داشتم. شاخه‌یی از دستش در رفت، کمانه کرد و با ضرب به صورتم خورد. نقش زمین شدم و احساس کردم دیگر نفسم در نمی‌آید. او بدون این که به عقب نگاه کند راه را ادامه داد. من چند لحظه چشم‌هایم را بستم. چیز دیگری ندیدم. لحظه‌یی احساس آرامش کردم ولی از دور، آن جا که مثل دفعات قبل، نمی‌دانستم کجاست یکباره نور کم‌رنگی شروع به تابیدن کرد. از جا پریدم. می‌دانستم که چند لحظه بعد چه اتفاقی خواهد افتاد. از توی نور سکویی هویدا می‌شود و بعد کسی

که چمباتمه زده بر روی آن دارد چیزی را لیس می‌زند. طاقت نداشتیم آن‌را ببینیم. از جا پریدم و خودم را به او رساندم. فاصله‌مان زیاد شده بود اما هرطور بود رسیدم و صدایش کردم. نفس نفس می‌زدم و خواستم چیزی بگویم که از جان‌سختی او خشکم زد. دلم نیامد چیزی بگویم. راه را آن‌قدر ادامه دادم که درختان تمام شدند. وقتی به میدانچه بزرگی رسیدیم هنوز فکر می‌کردم باید بازهم جلو برویم. او برای اولین بار ایستاد. کمر راست کرد. عرق صورتش را پاک کرد و وسط میدانچه را نشانم داد. کلبه‌یی بود ساخته شده از نی و گیاه. بدون این‌که چیزی بگوید فهمیدم باید به آن‌جا بروم. منتظر نماندم. کمر راست کردم. عرق صورتم را پاک کردم و راه‌افتادم. صدای پرواز پرندگانی که آسمان را قیچی می‌کردند زیادتر شد. چشم‌هایم را بستم. صدای حیوانات مختلفی که نمی‌دیدم ولی صدایشان از اعماق تاریک جنگل شنیده می‌شد گوشم را کر می‌کرد. ولی هیچ چیز مانع از این نمی‌شد که گام‌هایم را محکم‌تر بردارم. با این‌که فاصله اندکی بود ولی تمام نمی‌شد. با همان چشمان بسته راه را تشخیص می‌دادم. گاهی تا زانو در آب فرو می‌رفتم و گاه روی سنگ‌های لغزنده پا می‌گذاشتم. اما به هر حال به جلو می‌رفتم. تا جایی که احساس کردم در چند قدمی کلبه قرار دارم. چشم‌هایم را باز کردم و در بسته کلبه را دیدم. باید می‌رفتم به داخل آن. هیچ وقت آن‌قدر خودم را رهیده و بی‌واهمه از همه چیز ندیده بودم. در را باز کردم و رفتم تا او را ببینم. درون کلبه چیزی نبود جز دودی سفید که مثل ابری متراکم رفته رفته باز می‌شد. چشم‌هایم می‌سوخت اما با زور آنها را باز نگهداشتم و در اعماق کلافی پیچیده سکویی را حس کردم. بررویش جانوری پوزه خونین، چمباتمه زده، مشغول لیسیدن چنگاله‌هایش بود. من

را که دید به من خیره شد. من هم به او خیره شدم. زل زدم توی
چشمانش. همین‌طور که جلو می‌رفتم، غیب شد و من ماندم
صداهای مبهمی که از هفت توی آسمان در گوشم زنگ می‌زد.

۱۷ اردیبهشت ۸۵

همیشه، همان زن...



خیلی سعی داشت حرفهایش را باور نکنیم. اما من همه را باور کردم. این بود که هی روغن داغش را زیادتز کرد. ولی باز هم من تعجب نکردم. می دانستم راست می گوید. حتی آنجا که فهمیدم دیگر به جای نقل دیده هایش خیالبافی می کند. بالاخره خسته شد و پرسید: تو همه را باور می کنی؟
گفتم: بله.

گفت: فکر نمی کنی یک چیزهایی اضافه کرده ام؟
گفتم: نه.

نگاهی به بقیه انداخت و وقتی دید آنها هم با همان چشمان حیرت زده مثل خودش تأیید می کنند، گفت زیاد نگفته ام؟
گفتم: کم گفته ای که زیاد نگفته ای.

گفت: یعنی تو باورت می شود که یکنفر را سر ببرند و بعد شکمش را پاره کنند و سرش را بگذارند توی آن؟
گفتم: بله، باور می کنم.

می دانستم چه می خواهد بگوید. مهلتش ندادم و اضافه کردم: به خاطر این که بدترش را شنیده ام.

گفت خوب معلوم نیست آنها هم درست باشند.

باز هم می دانستم چه می خواهد بگوید. با دست از بقیه خداحافظی کردم و راهم را کشیدم تا بروم به طرف خانه مادر بزرگم در انتهای کوچه.

مقداری تردید کرد. چند قدم که دور شدم دوید و خودش را به من رساند. با نگرانی خیابان را دید زد و گفت ولی راستش را بگویم؟ همه چیزهایی را گفتم توی خواب دیده بودم. نگاهش نکردم. گفتم مهم نیست. ماشین گشتی با چهار سرنشین از خیابان رد شد. سعی کرد رویش را طوری برگرداند که گشتیها او را نبینند. پشت سر ماشین گشت درشگه ای با یک اسب لنگ لخ کنان عبور می کرد. پیر مرد سورچی یک چشمش کور بود ولی شلاقش را با تسلط کامل در فضا می چرخاند و بررانهای استخوانی اسب فرود می آورد.

گفتم: مهم نیست.

گفت: تو هم همه اش می گویی مهم نیست.

نخندیدم، ولی گفتم: این هم مهم نیست.

خواست چیزی بگوید. می دانستم چیست. گفتم بین صد برابر بدتر هم بگویی من باورم می شود. اصلا خواب یا بیداری مهم نیست. بعضی واقعیات هستند که ما جرأت نداریم در بیداری به شان نگاه کنیم. برای همین می بریمشان توی خواب.

زد زیر گریه. پرسید: می تواند من را ببیند؟ با من کار مهمی داشت. می خواست یک خبر مهم بدهد. داستان بیمار بودن مادر بزرگم را تکرار کردم. قبلا هم به او گفته بودم که باید بروم او را به بیمارستان ببرم. خودش هم می دانست که هر وقت بخوادم بهانه ای بیاورم این حرف را می زنم. یا یکی از قصه های تکراری مادر بزرگ را برایش تعریف می کنم. با درماندگی گفت ولی باور کن واقعی است. خواب نیست. خودم در بیداری دیدم. گفتم باور می کنم. اصلا نگفته باور می کنم. ولی بعد از بیمارستان مادر بزرگم می توانیم با هم باشیم. گفت شب شام را با هم بخوریم. گفتم همان کافه دفعه قبل. گفت

عالی است. راهش را کج کرد و رفت داخل کوچه و به صورتی ناگهانی شروع کرد به دویدن. در انتها برگشت و پشتش را نگاه کرد. خبری نبود. فقط من به سمت خانه مادر بزرگم می‌رفتم و چهار پنج نفر از همسایه ها سر همان کوچه او را نگاه می‌کردند. همه به هم نگاه کردیم. یکی دو نفر لبخند زدند اما من و دو سه نفر دیگر فقط نگاه کردیم و سرمان را پایین انداختیم.

آن روز اتفاقاً مادر بزرگم حالش خوب بود. از درد کمر نمی‌نالید و پرت و پلا هم نمی‌گفت. حواسش کاملاً سر جای خودش بود. از دیروز توانسته بود تکانی بخورد و خودش برود سماورش را آب بریزد و چای دم کند. وقتی من را دید خندید. گفت تصمیمش را عوض کرده و نمی‌خواهد به بیمارستان برود. هرکاری کردم قبول نکرد. من هم می‌دانستم چقدر یک دنده است. بعد از یکی دوبار تکرار یادم آمد مادر بزرگ وقتی تصمیمی بگیرد گوش به کسی نمی‌دهد و اصرار بی‌فایده است. ول کردم.

تا شب چند ساعتی وقت داشتم. حوصله بیرون رفتن نداشتم. مشکل این بود که مادر بزرگ تلویزیون نداشت. اما حرفها و خاطرات مادر بزرگ خودش بهترین فیلم بود. مقداری تکراری به نظر می‌رسیدند. مثل یک فیلم که برای بار دوم نشانش بدهند. اما مادر بزرگ هر بار یک طور دیگر آنها را روایت می‌کرد. حواسش نبود یا واقعا داستانهای دیگری را نقل می‌کرد؟ هیچکس سر در نمی‌آورد. یکبار خودش ناظر صحنه بود بار دیگر که همان داستان را می‌گفت طوری بود که گویا آنها را از کسی شنیده. گاهی هم نمی‌فهمیدیم چرا جای قاتل و مقتول عوض می‌شد. اما من هرطور می‌گفت شک نداشتم که دارد واقعیت را می‌گوید. برایم فرقی نمی‌کرد که زن، مرد را کشته یا مرد، زن را. این بار برای این که

داستان قبلی را یکبار دیگر، در حالی که این بار مادر بزرگ حالش خوب بود، بشنوم رفتم توی اتاق. یک چای پررنگ و بزرگ برای خودم ریختم و پایم را دراز کردم و پرسیدم شما هیچ وقت باورتان می‌شد که یک روزگاری مثل الان برسد؟
گفت: چطور مگر؟

گفتم: یعنی منظورم این است که در روزگار شما هم اینطور قتل و جنایت بود؟ این طور آدمها را سر می‌بریدند؟ شکمشان را جر می‌دادند و سر بریده شان را توی شکمشان می‌گذاشتند و می‌دوختند؟

گفت: این جور نبود اما بود!

گفتم: مثلاً چه جور آدم می‌کشتند؟

گفت: هیچی، آدم کشی که چه جور نمی‌خواهد.
بعد شروع کرد. داستان همانی نبود که دفعه قبل شنیده بودم. جدید بود. هرچند که آدمهایش یکی بودند. یک مردی می‌آید می‌بیند زنش خانه نیست. صبر می‌کند وقتی برگشت از او می‌پرسد کجا بودی؟ زن می‌گوید رفته بودم خانه بابایم. مرد می‌گوید من نگفتم دوست ندارم همین طوری بروی بیرون. زن می‌گوید مگر من هم نگفتم بابای پیرم انتظار دارد دم پیری یک نفر جمع و جورش کند. مرد عصبانی می‌شود و می‌گوید حالا نشانت می‌دهم و با چاقو می‌پرد به زن. زن یک مقدار دست و پا می‌زند و بعد از نفس می‌افتد. مرد به جانش می‌افتد. چند ضربه که می‌زند زن دیگر دست و پا نمی‌زند. مرد به دستهای خودش نگاه می‌کند و چاقوی خونینش. و جسدی که دیگر حرکتی ندارد. بعد مرد می‌رود کلانتری و می‌گوید زن من به من خیانت می‌کرد. من هم کشتمش. اینجایش کاملاً با دفعه های قبل فرق داشت. اما مهم

این بود که در معاینه معلوم می‌شود زن حامله هم بوده. یعنی دو تا قتل می‌افتد گردن مرد. ولی مرد با سر بلندی می‌رود دادگاه. در دادگاه می‌گوید خوشحالم که یک بچه به دنیا نیامده حرمزاده را کشتم. اینجایش دیگر کاملاً جدید بود. تا آن موقع اصلاً نشنیده بودم. بلند شدم و روبه رویش نشستم. به صورتش خیره شدم و گفتم بعد چی شد؟

پرسید: کی؟ زن که مرد. مرده هم رفت دادگاه
گفتم: نه بابا بچه شان چی شد؟ همینطوری به دنیا نیامده از دار دنیا رفت؟

مادر بزرگ به مخده اش تکیه زد و چشمهایش را بست. اصلاً انگار من آنجا نیستم. شروع کرد با خودش حرف زدن. جواب من را نداد. این بار فهمیدم که مرد در دادگاه اول ابد می‌گیرد و دادگاه دوم ده سال. بعد می‌رود زندان وقتی ده سالش تمام می‌شود می‌آید بیرون.

مادر بزرگ داشت چشم بسته قصه را ادامه می‌داد. بلند شدم از در زدم بیرون. سر کوچه همان چند نفر همسایه مان ایستاده بودند و گپ می‌زدند. تا من را دیدند حلقه شان را بزرگتر کردند. فهمیدم باید بایستم. معلوم بود خبر جدیدی دارند. چاقترین آنها که مرد میانه سالی بود و یک پایش را در جنگ از دست داده بود گفت: تا شما بروید و برگردید مأموران ریختند کوچه بالایی
گفتم: کدام کوچه؟

با دست کوچه تنگی را در آن سوی خیابان نشان داد و گفت: یک پدری را دستگیر کرده اند که پسر دهساله اش را شکنجه می‌کرده. یکی دیگر از همسایه ها خبر را تکمیل کرد: مأموران وقتی به خانه رفته اند دیده اند دست و پای پسر شکسته شده و آخرین نفسها

را می‌کشد. به بیمارستان نمی‌رسد. من نپرسیدم ولی همان مرد از جنگ برگشته گفت پدر را دستگیر کرده اند. پرسیدم معتاد بوده؟ هر سه چهار نفرشان با سر تایید کردند. جرأت پیدا کردم و ادامه دادم. حتما مادرش هم چند سال است سر به نیست شده. پدره رفته یک زن دیگر گرفته. مادر ناتنی گفته من خودم دو تا بچه دارم. نمی‌توانم بچه یکی دیگر را که بزرگ کنم. پدره یک روز آمده و پسره را صدا زده که بیا بالا. اول با کمر بند افتاده به جانش. بعد دهانش را بسته و دو قاشق استیل داغ کرده گذاشته روی دستهایش. بعد در را بسته رفته پایین به هیچ کس هم چیزی نگفته. این کار چند روز ادامه داشته. بعد می‌ریزند توی خانه مواد مخدر بگیرند می‌بینند در یک اتاقی بسته است. در را می‌شکنند با جسد نیمه جان پسر بچه روبه رو می‌شوند.

اینجا که رسیدم ایستادم. به تک تک آنها نگاه کردم و منتظر ماندم ببینم چه می‌گویند. یکی از آنها گفت: پس شما از همه ماجرا خبر داشتید؟ و دیگری اضافه کرد: از کجا؟ گفتم جریانش را در روزنامه دیروز نوشته بودند. جوان ترین آنها که هفته پیش محکوم به شلاق خوردن در ملاءعام شده بود نیشخندی زد و گفت ولی این قضیه امروز اتفاق افتاده. گفتم درست همین جنایت دیروز در دو کوچه آن طرفتر اتفاق افتاد و من خودم جسد آن پسره را دیدم. جوان فحش رکیکی به روزنامه ها داد که هرچه به دستشان برسد چاپ می‌کنند و به آبروی این و آن توجه ندارند. من گفتم مساله آبرو نیست. آنها اگر ننویسند روز دوم و سوم ما خودمان اعتراض می‌کنیم. همسایه سوم گفت راست می‌گویی اصلا من که انگار معتاد شده ام. سینما که نمی‌رویم. این اخبار کار حرفیلمی را برایمان می‌کند. هر شب خبر یک قتلی یا کشت و

کشتاری را نشنوم خوابم نمی‌برد و به خودم شک می‌کنم. همسایه از جنگ برگشته مان گفت اگر یک روز من این چیزها را نشنوم شب خواب جنگ را می‌بینم. میدانهای مین. عبور از رودخانه زیر باران خمسه خمسه. جسدهای لت و پار شده. ناله‌ها و فریادها و ضجه‌ها. هرکاری می‌کنم فراموششان کنم نمی‌شود.

خورشید داشت یواش یواش گم می‌شد. نور ماتش از لای شاخه‌های درختان عبور می‌کرد و با بی‌حالی روی سنگفرش می‌ماسید. خیابان هم داشت خلوت می‌شد. صدای عبور یک درشکه در گوشم می‌پیچید. به ساعت‌نگاه کردم. همسایه جوانمان گفت من باید بروم. این دفعه اگر بگیرندم رحم نمی‌کنند. خودشان گفته‌اند تبعید به جزیره شورآباد هم رویش هست. بعد از روی ترس خنده بلندی کرد و گفت: خدا حافظ

من هم راه افتادم. همسایه سوم تنها ماند و همسایه از جنگ برگشته ما خودش را با زحمت به من رساند سرعتم را کم کردم و بالاخره زیر درخت قدیمی خیابان ایستادم. روی درخت با چاقو دو قلب کشیده بودند. نفسم بند آمده بود. می‌خواستم با تمام وجود تنفس کنم. ولی گویا اکسیژنی در کار نبود. موتوری با صدای گوشخراشی رد شد. صفیر شلاق سورچی پیری توی گوشم وز وز می‌کرد و بعد حس می‌کردم بریدن خودم فرود می‌آید. بدون این که سرم را بالا کنم از صدای شاخه‌ها فهمیدم پرنده‌ای از روی درخت پریده است. به همسایه از جنگ برگشته نگاه کردم. تا آن روز به چهره‌اش نگاه نکرده بودم. یا اگر هم نگاه کرده بودم متوجه نشده بودم. اما حالا جای یک زخم بزرگ را می‌دیدم که از لپ‌چپ تا روی چانه‌اش آمده بود. گفت: می‌دانی چند تا بچه را روی مین فرستادند؟ از مدرسه سوارشان کرده و آورده بودند جبهه. شب

آخر را هم نصیب آخونده می‌شدند. می‌فهمی چی می‌گویم؟ نصیب می‌شدند. من خودم دیدم. بعد هم دستهایشان را حنا می‌بستند و یک کلید بهشت می‌انداختند گردنشان و گله ای ردشان می‌کردند روی مین. و بعد ما باید می‌رفتیم دست و پا جمع کنیم... نتوانست ادامه دهد. هق هق زد زیر گریه. اصلا خجالت نمی‌کشید که با آن هیکل گنده آن طور بی‌محابا گریه کند. اصلا هم نمی‌ترسید که صدایش جلب توجه کند. حتی وقتی من با آرنج به پهلویش زدم تا مواظب مأموری باشد که از کنارمان رد می‌شد، اصلا انگار نه انگار. همین طوری هق هق کرد. سر چهار راه که خواستیم جدا شویم گفت: توی یکی از همین میدانها بود که پای خودم هم رفت روی مین... سعی کردم به چشمهایش نگاه نکنم. الکی گفتم بله و به آن طرف خیابان پیچیدم.

باید تا انتها می‌رفتم و بعد از عبور از یک کوچه بلند وارد خیابان دیگری می‌شدم و آن را تا وسطهایش ادامه می‌دادم. کافه ای که قرار داشتیم آنجا بود. کوچه را تا آخر رفتم. بدون این که حتی متوجه شلوغی غیر عادی آن بشوم. فقط در آن سرکوچه وقتی که چند مأمور را دیدم متوجه غیرعادی بودن منطقه شدم. از زنی که چادرش روی شانه هایش افتاده بود و داشت برمی‌گشت پرسیدم چه خبر است؟ زن چشمانی گریان داشت. نتوانست جوابم را بدهد. با دست پشت سرش را نشان داد. وقتی برگشتم و نگاه کردم جراثقالی را دیدم با طنابی آویزان و جوانی آویخته به آن. به آرامی تکان می‌خورد. شلوار تیره ای به پا داشت و پاچه هایش را بسته بود. از صورتش چیزی نمی‌دیدم. دستهایش را از پشت بسته بودند. و گردنش کج بود. جمعیت انبوهی سراسر کوچه و خیابان را پر کرده بودند. کسی با تکان دادن یک بطری بر روی جمعیت

گلاب می‌پاشید. گدایی با التماس و سماجت دستش را دراز کرده بود به سویم. دختر بچه کوچکی میان جمعیت گم شده بود و گریه می‌کرد. چند مأمور باتوم به دست راه به جلو را سد کرده بودند. در صف اول زنی داشت ضجه می‌زد. چند نفر دورش را گرفته بودند و از او می‌خواستند صبر داشته باشد. پیر زنی که آشنا به نظر می‌رسید از غیر قابل تحمل بودن «داغ جوان»، آن هم پسری که نان آور خانه بوده است، برای جمعیت می‌گفت. تمام همسایه هایمان که گفته بودند به خانه می‌روند در میان جمعیت دیده می‌شدند. همسایه جوان، که تعزیز شده و هنوز جای شلاقهایی را که هفته قبل به او زده بودند در بدن داشت در صف اول بود. با چشمانی از حدقه درآمده می‌گریست. همسایه از جنگ برگشته مان با یکی دیگر از همسایه ها مشغول گفتگو بود. به جسد آویزان مرد اشاره می‌کرد و چیزی می‌گفت. آن یکی همسایه حرفهایش را تصدیق می‌کرد. رفتم جلو ببینم چه می‌گویند. ولی مأموران به جمعیت حمله کردند و با باتوم آنها را زدند. موج جمعیت بین من و همسایه ها افتاد و من را با خود برد. با انبوه جمعیت برگشتم و به خیابانی رسیدم که رفته رفته خلوت می‌شد.

باید از چند خیابان دیگر می‌گذشتم تا از راه دیگری خودم را به کافه محل قرار برسانم. از نفس افتاده بودم. دلم می‌خواست نرم. اما او حتماً آنجا نشسته و منتظر من است. نرفتن فایده نداشت. چون اگر نمی‌رفتم همان شب به در خانه ام می‌آمد. بدون هیچ تعارفی راه را باز می‌کرد و می‌آمد توی اتاق می‌نشست و شروع می‌کرد. بیشتر از هرچیز هم اصرار داشت که حرفهایش را باور کنم. مشکل من باور نکردن نبود. اما نمی‌دانستم چگونه به او بقبولانم که باور کرده ام. ایستادم و نفسی تازه کردم. از خیابان

خلوتی عبور کردم و خود را به کافه رساندم. تصمیم داشتم به او بگویم کار دارم و باید شب بروم پیش مادر بزرگ بخوابم. زیرا که پیرزن بالکل قاطی کرده و اصلا امیدی به بهبود او نیست. شبها اگر تنها باشد از خواب می‌پرد و با جیغ و داد و بیداد همه همسایه ها را بیدار می‌کند.

دم در کافه منتظرم بود. لبه‌ایش می‌لرزید و همین که من را دیدم جلو آمد و گفت برویم، برویم. پرسیدم چرا؟ و بلافاصله اضافه کردم خسته ام. اما او توجه نکرد. گفت جای امنی نیست و باید هرچه زودتر از آنجا برویم. چند صدمتر آن طرف تر ماشینش را پارک کرده بود. سوار شدیم و او حرکت کرد. چیزی نپرسیدم. ترجیح می‌دادم نفسی تازه کنم. هوا رو به تاریکی داشت و او از خیابانهایی که من دیگر تشخیصشان نمی‌دادم با سرعت عبور می‌کرد.

در خارج شهر، از راه باریکه ای خارج و میان یک بیشه خلوت و ساکت متوقف شد. مقداری حالم جا آمده بود. گفتم اینجا کجاست؟ بعد قضیه مادر بزرگ و بقیه پرت و پلاهای مربوط به او را گفتم. اما او هیچ توجه نکرد. انگار نه انگار من چیزی گفته ام. در عوض گفت من را به اینجا آورده که چیزی را نشانم بدهد. چیزی که باور کردنش مشکل است. غیر قابل تصور است. به پشتی صندلی ماشین تکیه زدم. چشمهایم جایی را نمی‌دیدند. گفتم اگر می‌خواهد از جوانی بگوید که در خیابان چپکی سوار الاغش کرده بودند خودم دیده ام. گفت نه، در این باره نیست. انگار نه این که او هم حرفی زده است. ادامه دادم. دستش را از پشت بسته بودند. یک مأمور افسار الاغ را می‌کشید و چند تای دیگر این ور و آن ورش آهسته راه می‌رفتند. یک جوان دیگر هم جلو الاغ بود که به پایش زنجیر بسته بودند. یک تابلو از گردنش آویزان بود که رویش چیزی

نوشته بودند. آنها را در خیابان می‌گرداندند... پیرمردی که نوار سبزی به پیشانی بسته بود فریاد می‌زد و خواهان اعدام «شروران خلافکار» بود. آخر سر پرسیدم دیگر خورد کننده تر از این چه چیزی را باور کنم؟ گفت باور کن یک چیز دیگر. تکرار کرد یک چیز دیگر. گفتم من عادت کرده‌ام. حرفم را تصحیح کردم. با غیظ گفتم: چه چیزی می‌خواهی بگویی که با اینها تفاوت داشته باشد؟ گفت یک چیز که باورت نمی‌شود. گفتم خسته‌ام. خسته شده‌ام. چرا؟ مادر بزرگ هربار قصه‌ای را تعریف می‌کند که رونوشت قصه قبلی است. پشت سر تمام اتفاقات زندگی ما یک درشگه پیزوری با اسبی لنگ رد می‌شود که مسافرش یک تابوت است.

چشم‌هایم را باز کردم بینم چه می‌گوید. اما او رفته بود. ده بیست متری آن طرفتر زیر یک درخت ایستاده داشت سیگار می‌کشید. وقتی من را نزدیک خودش احساس کرد بدون آن رویش را برگرداند شاخه‌ای را کنار زد و گفت: آنجاست!

میدانی بود بزرگ و خالی که دورش را سیم خاردار کشیده بودند. تنها تیرکی سفید در وسطش دیده می‌شد. سکوت میدان طوری سهمگین بود که دل آدم بی اختیار می‌لرزید. آدمم چیزی پرسیم که از ته میدان یک جوخه آتش به صف شده جلو آمدند. درشگه‌ای با یک اسب لنگ و سورچی پیر در میانشان بود. وسط میدان که رسیدند تابوت را پیاده کردند. از توی تابوت زنی برخاست که شکمی برآمده داشت. بدون هیچ کلامی بردند او را به تیرک وسط میدان بستند و به سویش نشانه رفتند. تا آدمم چیزی بگویم شلیک کردند. شکم زن دریده شد و جنینی به زمین افتاد. زن همچنان روی پای خودش بند بود.

می‌خواستم بگویم باور کردم که همسایه‌ام گفت: نه من

نمی‌خواستم این را باور کنی. پرسیدم پس چرا من را به اینجا آورده‌ای؟ گفت این را باور کن که هر ساعت روز، باور می‌کنی هر ساعت روز، همین درشگه با همین اسب لنگ و همین سورچی پیر به این میدان آورده می‌شود. همیشه همین زن را تیرباران می‌کنند. همین جنین از شکمش بیرون می‌افتد. باور می‌کنی؟ همیشه، همین زن. خواستم بگویم بله ولی دیدم باور ندارم. ته میدان را نشانم داد. دو سه درشگه با همان وضعیت قبل به سوی تیرک وسط میدان می‌آمدند. زنانی که به تیرکها بسته شدند همان زن اولی بودند. هیچ فرقی نداشتند. حتی جنینشان هم فرق نداشت. گفتم نه و نتوانستم چیز دیگری بگویم. میدان پر شده بود از همان درشگه و همان سورچی و همان جوخه تیرباران و... همان زن و همان جنین.

حالا سالهاست که از پشت همین شاخه های این بیشته دورافتاده صحنه را نگاه می‌کنم. همیشه همان زن با همان جنین از توی تابوتها زنده بیرون می‌آید.

۲۵ فروردین ۸۶

اکی هیرو دانش آموز خوب من

این را توی کلاسم گفتم. با صراحت هم گفتم. البته اسم نبردم. ولی دانش آموزانم همه فهمیدند که منظورم چیست. هی سوال کردند. هی سوال کردند. برایشان خیلی جالب بود که بدانند چه اتفاقی افتاده و برسر اکی هیرو تاکاهاشی چه آمده است؟ می‌دانید؟ گفتم شاید شما فکر کنید اگر آن اتفاق بیفتد: «خوشبخت‌ترین افراد کسانی هستند که در لحظه وقوع فاجعه کشته می‌شوند» اما من موافق نیستم. یک چیزی هست که بدتر از آن بمباران است. این که من می‌گویم بدتر است باور کنید، بدتر است. آنها زیاد باور نکردند. و شانس آوردم که زنگ کلاس خورد و مجبور شدیم از مدرسه بیاییم بیرون. خسته و کوفته بودم و می‌خواستم به خانه بروم. دانش آموزی که اسمش را نمی‌دانم ولی خیلی باهوش است به سراغم آمد. پرسید: این اکی، اکی اکی... توی بمباران هیروشیما بود؟ اسم را به صورت کامل نمی‌توانست تلفظ کند. گفتم: بله، اکی هیرو تاکاهاشی. گفت: او هم دانش آموز بود؟ گفتم: بله. گفت: خودش چی شد؟ و بعد شروع کرد. هی سوال پشت سوال. دیدم از دستش خلاص نمی‌شوم. شروع کردم از او سوال کردن. از مدتی قبل مقداری درباره وضعیت خانوادگیش می‌دانستم. این بار ریزتر پرسیدم. از این که کجا بوده اند و الان خانه شان کجاست و چرا نیمه سال به این دبیرستان آمده. بی شیله پيله و درست جواب می‌داد. اما خیلی حواسش جمع بود. به همین خاطر خیلی بیشتر از او خوشم آمد. می‌خواستم از وضعیت برادرش بیشتر بدانم که آمدند سر وقتمان.

تا من جنبیدم او در رفت. نمی‌دانم چرا. فرار او باعث شد که روی من حساس شوند. این بود که من را گرفتند. کی هستی

و چی هستی و اینجا چکار می‌کنی و از کجا می‌آیی و به کجا می‌روی و از این سین جیمها. من که چیزی نداشتم. یعنی چیز مخفی کردنی نداشتم. همه را گفتم. مو به مو. درباره دانش آموز جدیدالورودم هم که در رفته بود گفتم. وقتی یارو پرسید درباره چی صحبت می‌کردید؟ گفتم: درباره یک دانش آموز ژاپنی که در بمباران هیروشیما زنده مانده بود. طرف زد زیر خنده. گفت: پس چرا فرار کرد؟ و اضافه کرد: بهتر است صادق باشی. گفتم: هستم. گفت: بهتر است دیگران را هم خر حساب نکنی. گفتم: اختیار دارید؟ گفت: وقتی بروی «آنجا» می‌فهمی که باید صادق باشی. گفتم اگر می‌خواهند بیایند مدرسه از خودش بپرسند. ولی ما که کاری نکرده ایم. اصلاً چرا بگیرند؟ سر اکیپشان با مرکز تماس گرفت و بعد گفت: سوار شو! گفتم: چی چی را سوار شو! مگر چکار کرده ام؟ من یک معلم تاریخ هستم! با دانش آموزانم داشتم بحث بمباران اتمی هیروشیما را می‌کردم و تاریخ برایشان می‌گفتم. جرم کرده ام؟ به من هیچی نگفت. ولی به آن دو نفر دیگر گفت: «بندازش بالا». آنها هم، مثل یک تکه گونی خالی پس گردنم را گرفتند و انداختند پشت قفسی مینی بوسشان. آمدم از در فرار کنم که در را به هم زدند و رفتند. درست به طور کامل بسته نشد. ولی گیر کرده بود و هرچه کردم نتوانستم آن را باز کنم. با مشت به دیواره قفسی زدم و گفتم: از شما کمترم اگر پایم به آنجا برسد.

یک نفر دیگر هم توی قفسی بود. لب و دهانش خونین بود. سرش را گذاشته بود کف ماشین و به نظر می‌رسید خوابیده است. سر و صدای من هم بیدارش نکرد. تکانی نخورد. ماشین که راه افتاد بلند شدم ایستادم. او همانطور افتاده بود. شک کردم که اصلاً زنده

است یا نه؟ رفتم بالای سرش ایستادم. پلکهایش تکانی خوردند. گفتم: بیداری؟ چیزی نگفت. گفتم: بیهوشی؟ باز هم چیزی نگفت. نشستم کنارش و سرش را تکان دادم. چشمهایش را باز کرد. گفتم: «حالت خوبه؟» جوابی نداد. ماشین پیچید. نتوانستم خودم را نگه دارم و به گوشه ای پرت شدم.

همانجا نشستم و یادم آمد که باید فردا می رفتم دکتر. قیدش را زدم. ولی اگر ولم نکنند باید یک جوری به مدرسه خبر بدهم. مدیر جدیدمان آدم با حسن نیتی است. اگر بفهمد یک طوری کلاس را رو به راه می کند. اما اگر بی خبر باشد کلاس بی معلم می ماند. حتما بچه ها سر و صدا می کنند. بعد مدرسه شلوغ می شود. بعد معلوم نیست چه بشود. حتما آن دانش آموز جدیدالورودم اول می کوبد روی میز و دم می گیرد. شعار می دهد. بعد بقیه هم شروع می کنند با او شعار دادن. بعد می آیند توی حیاط دبیرستان. هرکس می رود یک جایی می ایستد، بقیه دانش آموزان هم گویا منتظر چیزی هستند. مدیر و ناظم می آیند. می گویند چه می خواهید؟ یک ساعت معلم ندارید آسمان که به زمین نیامده. همان دانش آموز جدیدالورود می گوید نخیر، آقا دبیر ما را گرفته اند! مدیر می گوید این حرفها چیست؟ آقای دبیر مقداری کسالت داشتند نتوانستند بیایند. دانش آموزم می گوید: «نخیر آقا! ما خودمان باهاش بودیم که گرفتندش. خودمان دیدیم». بقیه بچه ها می زنند روی کیفشان و سر و صدا می کنند. مدیر دستپاچه می گوید: الان صدایتان می رود بیرون مدرسه بعد آنها می آیند. هرچه می گوید مدرسه جای تحصیل است. و جای این حرفها نیست کسی گوشش بدهکار نیست.

جوانی که لب و دهانش خونین بود تکانی خورد و به من خیره

شد. سعی کردم به او لبخندی بزنم. اما او خیره بود و حتی پلک هم نمی‌زد. صورتی استخوانی و رنگ پریده داشت. خون روی لب چپش خشک شده بود. شبیه دانش آموز جدیدالورودم بود. شاید هم برادر بزرگترش بود. اما دلم می‌خواست اسمش ، اکی هیرو تاکاهاشی باشد. همان دانش آموز جدیدالورودم.

چشمهایم را بستم و آخرین سوال او به یادم آمد. اگر بمبارانمان بکنند چه می‌شود؟ اگر بمباران اتمی بشویم چه می‌شود؟ گفتم این جزو درس نیست. کتاب هست می‌توانم معرفی کنم که اگر خواستی بروی بخوانی. ولی ول کن نبود. باز سوال کرد آن شهرهای ژاپن چی شد؟ بمباران که بشود چه می‌شود؟ برایش توضیح دادم. در یک لحظه چشم می‌بندی و باز می‌کنی یک دفعه دهها هزار نفر را کشته و زخمی می‌بینی. همه جا را ویران می‌بینی. از درختها و گل و گیاه و پرند ها خبری نیست. می‌ایستی می‌خواهی نفس بکشی. اما مگر می‌شود؟ «هوا»یی نیست. هرچه هست توی ریه ات می‌نشیند و تو احساس می‌کنی سرب در دهانت ماسیده و حنجره ات می‌سوزد. دماغت تیر می‌کشد. چشمهایت را نمی‌توانی باز نگه داری. به سرفه می‌افتی. رگبار سرفه امانت نمی‌دهد.

اکی هیرو تاکاهاشی افتاده بود کف قفسی مینی بوس. نتوانستم به صورت رنگ پریده اش نگاه کنم. گفتم باز هم بگویم یا نه؟ ادامه بدهم یا بس کنم؟ دنبال چی می‌گردی؟ دنبال دستمال؟ خیلی ساده ای. اوهوم اوهوم کنان راه می‌افتی. اما باید از توی انبوه جسدها بگذری. پایت را باید بگذاری روی استخوانهای درهم شکسته، بدنهای تکه پاره و بی سر. می‌فهمی؟ دیگر از مدرسه و دبیرستان و این حرفها خبری نیست. اصلا ساختمانی در شهر باقی نمی‌ماند. تابستان یا زمستان باشد فرقی ندارد. هرم گرما

می‌خواهد خفه ات کند، آسمان تاریک است. بارانی شروع به باریدن می‌کند که لکه‌های چسبناکی دارد. به بدنت که می‌خورند سوزش شدیدی احساس می‌کنی. آب‌ها بوی لاشه می‌دهند. احساس می‌کنی بسیاری از بدن‌ها که این‌طور به صورت تکه و پاره گوشه و کنار افتاده‌اند دارند بخار می‌شوند.

جوانی که روبه‌رویم کف قفسی افتاده بود داشت بخار می‌شد. چند ثانیه قبل روبه‌رویم ایستاده بود. توی خیابان. بعد از این که آن قارچ‌گنده سیاه بر آسمان شهر خیمه زد. من همان طرف ایستاده بودم. نسیمی از دور می‌آمد که می‌دیدمش. وقتی بر تن او نشست یک دفعه موهایش شروع کرد به ریزش. هیچ مویی روی سرش باقی نماند. خودش داشت خفه می‌شد. شروع کرد به داد و فریاد. از کسی کمک می‌خواست. من همان‌جا بودم ولی نمی‌توانستم کاری بکنم. او هم من را نمی‌دید. با موجودات دیگری صحبت می‌کرد. از آنها کمک می‌خواست. اما کسی نبود. دندان‌هایش از دهانش بیرون ریخت و او با استیصال شروع کرد به خاراندن بدنش. رفته طرفش. از او چیزی باقی نمانده بود.

ماشین که به سرعت می‌رفت ترمزی ناگهانی کرد و ایستاد. با سر رفته طرف دیگر ماشین. در قفسی که تق‌تق صدا می‌کرد از صدا افتاد. به خیال این که رسیده‌ایم خودم را آماده کردم که در اداره هم همان جواب‌های اول دستگیری را بدهم و دو جور حرف بزنم. اما ماشین باز هم شروع کرد به حرکت و تق‌تق در قفسی شروع شد. این بار لیز خوردم و تا آن طرف ماشین رفته. احساس می‌کردم الان با سر به دیواره مقابل قفسی می‌خورم. ترسیده بودم. اما دیواری وجود نداشت. ماشین قفس نبود، خیابانی بود که تا ابد ادامه داشت.

در ته خیابان گودالی بود. زیاد بزرگ به نظر نمی‌رسید. اما وقتی به آن رسیدم دریایی بود. دریایی از گوشت سوخته آدمهای تکه و پاره شده. او را صدا کردم. با فریاد صدایش کردم. ولی صدایم را نشنید. رفت میان دریا گم شد. هی فریاد زدم: سمت را فراموش کرده ام. گفتم: بیا تا برایت از اکی هیرو تاکاهاشی بگویم. اگر نیایی خودم می‌آیم دم در خانه تان. گوش نداد. یا نشنید. بلندتر فریاد زدم: «اکی هیرو!» تو به او بگو. بگو نرود جلوتر گم می‌شود. مادرش منتظر است. بگو می‌گیرند می‌برندش. حواسش جمع باشد. به برادرش هم بگوید هیچ وقت به خانه سر نزنند. برود همانجا که بوده باشد. من هیچی درباره او نگفته ام. به او بگو. من هیچ چیزی از او نمی‌دانم که بگویم.

خودم هم صدایم را با زحمت می‌شنیدم. جوانی که کف قفسی افتاده بود بلند شد و به صورت مشکوکی نگاهم کرد. می‌خواست چیزی بپرسد. اما نپرسید. آرنجش را گرفتم و تا آمدم چیزی بگویم خودش را کنار کشید و شروع به فرار، از آن یکی سمت، کرد. در کنار دریا ردیف زنان عریانی بودند که پوستی بر بدن نداشتند و از شدت و درد و خونریزی به خود می‌پیچیدند. چندین کودک در آن طرفتر شیون می‌کردند بی آن که کسی جوابشان را بدهد. یکی از آنها را در آغوش کشیدم و با سرعت شروع به دویدن کردم. به کجا؟ نمی‌دانستم. همین طور رفتم. آنقدر دور شدم که از نفس افتادم. در خیابانی خلوت ایستادم و به آسمان چشم دوختم. کودک در آغوشم به من چسبیده بود و دیگر گریه نمی‌کرد. هوا رو به تاریکی بود که نور شدیدی در آسمان درخشید. در یک لحظه همه شیشه‌ها شکسته و خرده هایش بر سر ما پاشیده شدند. گرمای شدیدی آزارم می‌داد. کودک له له می‌زد و بعد توفان

رسید. خانه ها از جا کنده می شدند. شعله های آتش به آسمان سر می کشید. بعد همه جا تاریک شد. بعد دوباره روشن شد. نور تند و داغی همه جا را گرفت و بعد باران سیاه با قطراتی سنگین باریدن گرفت. درد زیادی توی رگهایم می دوید. بعد هوا به شدت سرد شد.

دانش آموز جدیدالورودم در انتهای کوچه ای ایستاده بود. هنوز گیج بود. لباسهای سوخته اش رشته رشته از کولش آویزان بود. بدنش پر از لکه های ارغوانی بود. ترسیدم و به طرفش رفتم. من را می دید ولی نمی شناخت. دستش را گرفتم و فریاد زدم آنجا چکار می کند؟ مگر نگفته بودم که برود سر کلاس. چرا هرچه به او گفتم گوش نکرد؟ چرا فرار کرد؟ چرا اینقدر لجبازی و اصرار کرد؟ باید می رفت به خانه اش. الان مادرش دلواپس خواهد شد. باید برود ملاقات پدرش. باید برود زندان.

اما اکی هیرو به جای این که جوابم را بدهد دست روی سرش کشید. بیشتر نگاهش کردم. پس کله، بازوها و پای چپش سوخته بودند. راه افتاد برود. هرچه کردم نتوانستم دستش را بگیرم. بخار بود. نقشی در هوا که نمی شد چنگش زد. بی اعتنا به من راهش را کشید که برود. دنبالش راه افتادم. در میان دود و بخار کسی صدایش کرد. ندیده می دانستم دوستش است. دانش آموز خوب دیگرم بود. گرما طاقت فرسا بود. مادر دانش آموز جدیدالورودم کودک خردسالی را در آغوش داشت که سر تا پا خونین بود. اکی هیرو به پلی نیمه ویران رسید. دنبالش رفتم و او از شدت گرما خودش را در رودی جوشان انداخت که بخاری بنفش از آن برمی خاست. دانش آموز جدیدالورودم، اکی هیرو را که دید. خواست کمکش کند. رفت جلو دستش را بگیرد تا شاید بتواند

روی پنجه پا حرکت کند. او نتوانست و با سر به زمین افتاد. بوی تندى هوا را پر کرده بود. بوی جسدها بود یا چیز دیگر؟ نمی دانم. صدای ضجه ای از زیر آوارها به گوش می رسد. می دانستم کسی که ناله می کند همین جوانی است که الان در کف قفسی افتاده و دارد من را نگاه می کند. از او اسمش را می پرسم. حرف نمی زند. اما می فهمم برادر دانش آموز جدیدالورودم است. همان که فراری است و پدرشان را به خاطر او دستگیر کرده اند. شاید هم برادر اکی هیرو باشد. چه فرقی می کند؟ در قفسی طوری تق تق صدا می کند که آدم خیال می کند الان باز می شود. از زیر آوارها دستی تا مچ بیرون زده است. دست را می گیرم و بیرون می کشم. دست از مچ کنده می شود و من تلو تلو خوران سرم به دیواره آهنی می خورد.

جوان همچنان کف ماشین دراز به دراز افتاده است. مینی بوسی که قفس ماست همچنان با سرعتی که هر لحظه بیشتر می شود حرکت می کند. و بعد از یک ترمز به صورت ناگهانی در پشت قفسی از جا کنده می شود. حجمی از نور سفید می ریزد توی قفس. راننده بدون این که متوجه کنده شدن در باشد بر سرعت خود می افزاید. جاذبه ای قوی ما را از توی قفس ما را به بیرون می کشد. خودم را به بالای سر جوان می رسانم. شانه اش را می گیرم. تکانش می دهم. صدایش می کنم. فریاد می زنم بلند شود. می گویم اگر خودمان را از این ماشین لعنتی بیرون نیندازیم معلوم نیست چه به سرمان بیاید. جوان حرفی نمی زند. می گویم: بابا بلند شو! باورت نمی شود؟ هرکسی هستی باور کن که اگر با این ماشین برویم آنجا معلوم نیست چه بلایی سرمان بیاورند. باورت می شود؟ هر که می خواهی باشی باش. دانش آموز جدیدالورودم، یا برادرش،

یا اکی هیرو تاکاهاشی. فرقی نمی‌کند. بدتر از هیروشیما، بدتر از بمباران اتمی، نگاه کن! به او خیابانهای شهر را نشان می‌دهم که پر از اشباح سیاه و غبارآلوده هستند. جوان بلند می‌شود. همچنان بهت زده نگاهم می‌کند. به بیرون نگاه می‌کنم اکی هیرو و دانش آموز جدیدالورودم را در انتهای خیابان می‌بینم. قبل از من جوان رنگ پریده خودش را به بیرون پرتاب می‌کند تا به آنها برسد.

۱۱ اردیبهشت ۱۳۸۶



بر زخمهای محمد حسین

تو بالاخره محمدحسین هستی یا محمدحسن؟ یادت هست سه ماه پیش که آوردنتان اینجا همین سؤال را ازت کردم؟ هرکس شما را می‌دید تعجب می‌کرد. برای همین هم زودی می‌پرسید «شما چرا اینقدر شبیه هم هستید؟» همه فکر می‌کردند که دو قلوئید. ولی من از همان اول فهمیدم که بایستی بزرگتره باشی. نه محمد حسین؟ چی؟ تو «محمدحسن»ی؟ همان، منظورم همان

است. یعنی تو برادر کوچکتری. آن برادرت چرا همه‌اش خوابیده؟ اینجا هم اینقدر تاریک است که فقط تو که الان جلویم ایستاده‌ای، پیدایی. بگذار ببینم! ناکس! نکند برادرت فرار کرده باشد. بگذار چراغ قوه بیندازم. آها، آره خوابیده. انگار هم نه انگار که الان صبح است. وقت صبحانه و دستشویی است. بیخودی اینطور وحشت زده به من نگاه نکن! خودت بیا برو دستشویی. بعد محمدحسین را بیدار می‌کنی می‌رود. نه، نه، اگر الان نرود دیگر نوبتتان گذشته. خانه خاله‌تان که نیست. زود خودت برو، کارت را بکن برگرد. پنج دقیقه بیشتر فرصت نداری. بعدش هم بیا داداشت را بیدار کن. ناکس جا گیر آورده همه‌اش گرفته خوابیده. صبحانه‌تان را هم می‌گذارم پشت در. وقتی کارت‌تان تمام شد آن را بردارید. نان و پنیر است. چای را بعداً می‌آورند. بخورید صفا کنید «لامصب»‌ها! خانه خودتان هم گیرتان نمی‌آمد.

سلمانی را که بردم توی بند، غیر از دو نفر، هیچکس نیامد اصلاح کند. رفتم پشت در سلولها داد زدم. گفتم که تا ماه دیگر خبری نیست. هرکس موی سر و ریشش را می‌خواهد بزند، بیاید، هیچ کس نیامد. فقط دو نفر آمدند. آنها هم منکراتی بودند. یکی «بابا عباس» بود یکی هم

«اورنگ». بابا عباس همچی روی صندلی نشسته بود که آدم فکر می‌کرد روی تخت پادشاهی نشسته. آقا عبدالله داشت ریشش را ماشین می‌کرد که یکدفعه سر بابا عباس افتاد پایین! پیر مرد خوابش برده بود. همه‌اش چرت می‌زد، خمار خمار بود. برادر علوی که آمد اینجا باید بروم به او بگویم سری به بابا عباس بزند.

یک کم نصیحتش کند. بعد از شصت هفتاد سال زندگی حیف است اینجوری از دنیا برود. آخر پیری! هرچه هست مال جوان هاست. تریاک کشیده ای، حشیش کشیده ای، عرق خورده ای، هر ظلم و جنایتی کرده ای، باشد. حالا این آخر عمری دیگر دست بردار. همه اش فکر «قرص» ی. به این پست التماس کن! به آن پست التماس کن! الکی خودت را بزن به مریضی. پریروز شیشه سینه درد هم سلولی اش را تا ته سر کشیده بود. حالا این یک طرف، آن قسم هایی که می خورد یک طرف. آخر پیر سگ! دو تا پایت لب گور است. چرا این طوری قسم می خوری؟ به کمرت بزند. پس اگر تو نخورده ای، من خورده ام؟ بالاخره یکی آن شیشه را سر کشیده. آقا عبدالله گزارش کرده بود که بابا عباس از او خواسته است دفعه دیگر چند تا والیوم برای او ببرد. فکر کرده از سلمانی های زمان طاغوت است که می رفتند توی بند و از این کارها می کردند. برادر سلطانی عجب کتکش زد. سر همین گزارش آقا عبدالله بود. ولی به بابا عباس نگفت برای چیست؟ شکایت هم سلولی اش را بهانه کرد و کشیدش بیرون. همان توی راهرو آنچنان با چک گذاشت بیخ گوشش که افتاد و دیگر بلند نشد. بعد هم هرچه لگد و مشت خورد، تکان نخورد. بعد من زیر بغلش را گرفتم و انداختمش توی سلول. صورت خون آلودش را نخواست که بشوید.

این برادر سلطانی، آدم خیلی با مزه ای است. فقط خدا کند که سگ نشود. روزی که سگ باشد، هیچکس نباید جلویش برود. اول و آخر آدم را یکی می کند. پریشب از اوین که برگشت مثل برج زهر مار بود. گفت باز یکی از برادرها را زده اند. شب، پانزده

نفر جدیدی‌ها را کشید بیرون برنامه همیشگی را سرشان پیاده کرد. حیف که برادر سلطانی عصبانی بود. والا کلی می‌خندیدیم. ولی هیچکدام از بچه‌ها جرأت نکردند بخندند. وقتی همه‌شان چشم بسته کلاغ پر می‌رفتند، برادر حسینی با شلاق زد به کمر آن پسر که صورتش باد کرده بود. همینطور لخت مادرزاد افتاد و از حال رفت. برادر سلطانی، از سوت زدن دست کشید و رفت بالای سرش. شیلنگ آب را باز کرد به طرفش و با فشار گرفت روی صورتش. اما پسر مثل این که مرده بود تکان نخورد. بعد با چوب افتاد به جانش. پسر فقط یکبار یک ناله‌ای کرد. همینطور چوب می‌چسبید به بدن خیسش و بلند می‌شد. ولی او باز هم تکان نمی‌خورد. برادر سلطانی اشاره کرد. برداشتیم بردیم، انداختیمش توی سلول. وقتی برگشتیم، برادر سلطانی داشت به بقیه دستور می‌داد. کلاغ پر بعدی با صدای سگ بود. با هر یک نیم کلاغ بایستی یک «وغ» می‌گفتند. هنوز دور اول حیاط تمام نشده بود که دو نفر دیگر افتادند. برادر سلطانی رفت بالای سرشان. من و دو تای دیگر از بچه‌ها هم رفتیم. یکی که مرد جا افتاده‌ای بود نقش زمین شده بود و نفس نفس می‌زد. برادر سلطانی با چوب زد به سینه‌اش اما او همه‌اش نفس نفس می‌زد. برادر سلطانی چوب را گذاشت روی لبه‌ایش و فشار داد. چوب لیز خورد و از روی دندان افتاد پایین و رفت توی حلقش. یارو یک دفعه پرید هوا و شروع کرد به سرفه. خود برادر سلطانی هم خندید. ما هم زدیم زیر خنده. ولی برادر سلطانی شروع کرد به سوت زدن. قوو... قوو... لی... لی... قوو... قوو... خیلی خنده دار بود. به خصوص آن پسر ترکه، مثل بچه خروس‌ها صدا می‌داد. برادر سلطانی رفت بالای سرش و با چوب زد بهش و گفت: «اوی مادر قحبه چرا ترکی می‌خوانی؟ به زبان

مسلمانی بگو». پسره گفت: «آخر برادر، من "ترچم". خروسمان هم "ترچ" است». همه زدیم زیر خنده. برادر سلطانی گفت: «حالا نشانت می‌دهم». بعد یک دور، دور حیاط، کلاغ پر با صدای کلاغ بردش. آن قدر چوب خورد و کلاغ پر رفت تا یاد گرفت بگوید: «قار قار». صبح که رفتیم خوابیدیم پسره آمد توی خوابم. همه‌اش کلاغ پر می‌رفت و می‌گفت: «گار گار». من هم همین طور قاه قاه می‌خندیدم.

اوه... این سلول چقدر بو می‌دهد. پسر، محمد حسین! شما توی این سلول چکار می‌کنید؟ خبر مرگتان خوب یک خورده خودتان را نگه دارید. پس روزی سه دفعه دستشویی را برای چی گذاشته‌اند؟ اصلاً نمی‌شود در سلول را باز کرد. حالا ما هیچ. خود شما چطور طاقت می‌آورید؟ باز هم من قاطی کردم. تو بالاخره «محمدحسین» ی یا «محمدحسن»؟ دیروزی کی بود؟ داداشت بود که با هم حرف زدیم. اینجا سگ مذهب این قدر تاریک است که وسط روز هم چیزی را نمی‌شود دید. شما هم عین یک سیب گندیده که از وسط نصفتان کرده باشند هستید. بین محمد حسن دیروز چرا نیامدی ریش و سبیلت را بزنی؟ پسر مگر درویش شده‌ای؟ حداقل می‌آمدی آبخوری‌هایت را می‌زدی که آب می‌خوری نجس نباشد. آن محمد حسین هم همینطور است. آدم می‌ترسد به چشم و ابرویش نگاه کند. حالا چرا کت را اندخته‌ای روی سرت. مگر زنی که از من رو می‌گیری؟ بیا زود برو دستشویی بعد هم بیا داداشت را صدا کن برو. چرا هر دفعه یکی از شما خواب است؟ در را هم ببند که الان راهرو را بوی گند سلولتان پر می‌کند. جیره دو

نفرتان را هم همینجا پشت در گذاشته‌ام. تا تو کارت را بکنی من یک سری به این سلول منکراتی‌ها بزنم و بر می‌گردم. بابا عباس صبر کن! بابا آمدم. مگر پیری تو هفت ماهه به دنیا آمده‌ای؟ چرا این قدر هاف هاف می‌کنی؟ برادر سلطانی را می‌خواهی؟ خوب یک دقیقه صبر کن. آخر از دست من چه برمی‌آید؟ بگذار وقتی برادر سلطانی آمد به او بگو. من که کاره‌ای نیستم. خوب مُردی که مُردی. می‌خواستی همهٔ قرص‌هایت را یک دفعه بالا نیندازی. تازه شیشهٔ سینه درد این آقا اورنگ را هم، ناکس، سرکشیده‌ای. قسم نخور، قسم نخور. حرف دهانت را بفهم و بزن. بیخودی به این آقا اورنگ هم فحش نده. شازده به این آقای اصلا جایی دیده‌ای؟ از برادر سلطانی باید بپرسم؟ این را جلو خود برادر سلطانی هم می‌گویی؟ ها ها ها!.....هر شبی که می‌آید توی سلولت می‌گویی؟ ...آهای محمدحسن، چه می‌دانم محمدحسین پنج دقیقه‌ات تمام شد. مگر تو چقدر خورده‌ای که این قدر معطل می‌کنی؟ زود باش، بیا داداشت را بیدار کن برود خیر سرش کارش را بکند. بابا عباس تو هم از من می‌شنوی جلو زبانت را نگهدار. من برای خودت می‌گویم. والا برادر سلطانی می‌آید، می‌اندازد توی یکی از این سلولهایی که منافقین هستند. آن وقت جد و آبادت می‌آید جلو چشمت. می‌خواهی این روزنهٔ بالای سقف اتاق‌تان هم بسته باشد؟ سگ مذهب خدانشناس عوض این که دست و پای برادر سلطانی را ببوسی که توی یک سلول خلوت پیش آقا اورنگ انداخته‌ات، دو قورت و نیمت هم باقی است؟ پس بیا برو توی سلولهای دیگر ببین چه خبر است!

واقعاً که تو خیلی خری محمدحسین. هنوز بعد از سه ماه نمی‌دانی چرا گرفتندت؟ یا اینجا کجاست؟

برای همین هم می‌خواستی بیایی زیر هشت من را ببینی؟ هی من کار دارم، کار دارم، این بود؟ خوب خنگ خدا این را وقتی هم که می‌روی دستشویی می‌توانستی بپرسی. تازه این چه سوالی است که می‌کنی؟ من چه می‌دانم چرا تو را گرفته‌اند. داداشت را هم نمی‌دانم. خوب حتماً یک کاری کرده‌اید دیگر. خودت که بهتر می‌دانی. بیخودی خودت را به‌خنگ بازی نزن! ما تا حالا صد تا مثل شما را دیده‌ایم. دیگر سرمان کلاه نمی‌رود. نه داداش! والله من هم مثل تو بی‌اطلاعم. ببین حرف دهانت را بفهم و بزن! می‌خواهی همان بلا را که برادر سلطانی هفته پیش سر برادرت درآورد به‌سرت بیاورم؟ می‌خواهی آن چنان بزنم توی سرت که خون استفراغ کنی؟ مملکت حساب و کتاب دارد. خوب به‌جهنم که سه ماه است اینجا بی و نمی‌دانی اینجا کجاست. مگر خون تو از بقیه رنگین‌تر است؟ آن‌های دیگر هم مثل تو هستند. فکر می‌کنی همه آن‌هایی که توی بند هستند همه یک کلت کالیبر چهل و پنج داشته‌اند و چهار تا برادر پاسدار را ترور کرده‌اند که دستگیرشان کرده‌اند؟ نه داداش! اگر این طور بود که اینجا نمی‌آمدند. اینجا خنگ خدا اوین که نیست. مگر تو بچه دهات نیستی؟ دیوار کاهگلی سلولت را ندیدی؟ مگر کور بودی «کاه»‌های توی سلولت را ببینی؟ باز هم می‌پرسی اینجا کجاست؟ از آن روز که آوردنت اینجا هر دفعه از من می‌پرسی. حتماً از پستهای دیگر هم می‌پرسی. اصلاً ببینم به‌چه دردت می‌خورد که بدانی اینجا کجاست؟ لابد نقشه داری ناکس. نکند آزاد شدی بروی یک بمبی بیاوری بگذاری اینجا همه‌مان برویم هوا! بمب از کجا به‌دست

می‌آوری؟ زکی! مگر تو و داداشت را برای چه گرفته‌اند؟ ناکس خودت را به موش مردگی می‌زنی فکر می‌کنی ما هم مثل خودت خریم. بیخودی قسم نخور، قسم نخور! «ما داشتیم رد می‌شدیم» آره ارواح عمه‌ات تو گفتی و من باور کردم... به همین سادگی. تو و داداشت از دهات بلند شدید آمدید تهران، بعد هم یک دفعه بمب توی خیابان منفجر شد و شما را گرفتند؟ ها؟ به همین سادگی!... پس چرا من را نگرفتند؟ چرا آن همه آدمهای دیگر را نگرفتند؟ گرفتند؟ چند نفر بودند؟ زیاد؟ مثلاً چند نفر؟ یک مینی بوس؟ خیلی خوب، چرا بقیه را آزاد کردند و شما را نکردند؟ ننه سگ زبان دراز تو از کجا می‌دانی؟ نه آخر بگو از کجا می‌دانی؟ شماها که شرف ندارید، ضد انقلاب شرف دارد؟ کسی که بمب بگذارد توی زن و بچه مردم آن جوری آنها را لت و پار کند شرف دارد؟ خودت بگو! وقتی بمب منفجر شد چند نفر رفتند هوا؟ چند تا بچه تکه پاره شدند؟ مادر سگ حرام لقمه خجالت نمی‌کشی؟ آن وقت تازه این قدر هم زبان درازی می‌کنی؟ چی؟ یک دقیقه خفقان بگیر دیگر، بگذار حرفم را بزnm. اصلاً شما آدم بشو نیستید. همان برادر سلطانی برای شما خوب است. او شما را خوب شناخته.

بهترین کاری که می‌شد کرد همان بود. وقتی جریان را به برادر سلطانی گفتم دستور را داد. من هم سه روز است که عوض نهار، توی یک کاسه برایشان گاه ریخته و پشت سلولشان گذاشته‌ام. این جوری خیلی خوب می‌فهمند اینجا کجاست؟ دیگر این محمدحسین الدنگ یا چه می‌دانم محمدحسن یا هر کوفت و زهرماری که باشند... نمی‌پرسند اینجا کجاست؟ ما را کجا

آورده‌اید؟ از دستشویی بردنشان هم خلاص شده‌ام ولی بوی گند تمام راهرو را برداشته. از سلول آنهاست. هرچه هم در می‌زنند اصلاً گوش نمی‌دهم. در عوض بابا عباس خیلی اذیت می‌کند. دو روز است که افتاده است. برایش قرص هم بردیم فایده نداشت. اصلاً آب از گلویش پایین نمی‌رود. دیروز که رفتم توی سلولشان حسابی ترس برَم داشت. پیرمرد روی کاههای کف سلول افتاده بود و نفس نفس می‌زد. سینه‌اش هم دائم خِس خِس می‌کرد. هرچند یک مرتبه هم مقداری بالا آورد. تمام صوتش خیس و لزج بود. با چه مکافات‌های کشیدمش زیر دریچه سقف تا بلکه یک خرده آفتاب بخورد. فکر می‌کنم رفتنی باشد. باید گزارشش را بدهم که اینجا تمام نکند کار بدهد دستمان. نه این که چیزی بشود. ولی می‌گویم نکند مثل آن یکی پیرمرد هشتاد ساله دو ماه قبل که همین طوری ماند روی دستمان، بشود. بنده خدا شپش توی جیبش سه قاپ می‌انداخت. ازش صد هزار تومان وثیقه می‌خواستند. پسر نامردش هم اصلاً نه انگار که پدري دارد. آن قدر نیامد سراغش تا تلف شد. حالا این بابا عباس هم شده مثل او. مثل او عملی است. الان درست مثل روزهای آخر اوست. او هم چند روز جان کند. تا خواستیم منتقلش کنیم تهران، کار از کار گذشته بود. این آقا اورنگ هم حق دارد بترسد. بابا عباس که استفراغ می‌کرد. او هم‌هاش کنج سلول کِز کرده بود و گریه می‌کرد. هرچه به‌او می‌گفتم چیزی نیست فایده نداشت. دیشب تا صبح برادر سلطانی رفت توی سلولشان و ارشادش می‌کرد. ولی امروز باز هم هم‌هاش بیتابی می‌کرد.

این دو تا برادر هم عجیب به‌گه خوردن افتاده‌اند. آن بزرگه‌هی التماس می‌کند که یک خورده آب بهش بدهم. رفتم از پشت در پرسیدم حالا باز هم می‌خواهی بدانی اینجا کجاست؟ گریه کرد. ولی اصلاً نا‌داشت حرف بزند. فقط اوهوم اوهوم می‌کرد و می‌گفت «آب». امروز قرار است که در سلولشان را باز کنم به‌آنها نهار بدهم. حتماً بوی گند خفهام خواهد کرد. نیم ساعتی در را باز خواهم گذاشت تا یک خرده بوی سلول برود. گور پدر بقیه. خودم هم می‌روم زیر هشت از سوراخ کلید آنجا، بند را می‌پایم. ولی قبل از آن باید بقیه کارهای بند را بکنم. به‌آنها آخر وقت پست می‌رسم. چهار روز صبر کرده‌اند. چند ساعت هم رویش. نمی‌میرند که. تازه مردند هم به‌جهنم. چند ساعت دندان روی جگر بگذارند. بابا عباس واجب‌تر است یا آنها؟ تازه پانزده سلول دیگر هم هست. درست است که آنها منافق هستند. ولی بالاخره باید به‌آنها رسید. نان و آبشان را باید داد. هرسلول هفت، هشت نفر هستند که باید هرکدامشان را دستشویی برد. به‌هرکدام پنج دقیقه هم فرصت بدهیم خودش کلی وقت می‌گیرد. تازه باید حواست هم چارگوش جمع باشد کاری نکنند. آنها که مثل اینها نیستند. تکان بخوری یک کاری می‌کنند که به‌عقل جن نمی‌رسد. مگر هفته قبل نبود که نصفه شبی از کول هم بالا رفته بودند تا از دریچه سقف فرار کنند. اگر پست پشت بام متوجه نشده بود، چه می‌شد؟ حتماً صبح که می‌رفتم در راه باز کنم تا صبحانه بدهم می‌دیدم جا تر است و بچه نیست. اوه! اوه! اوه! چه می‌شد؟ اگر پای یکی از آنها هم به‌بیرون برسد و بفهمد کجا هستیم چه می‌کنند؟ آن وقت فردا حتماً باید یک گروهان هم بیاوریم توی این بر و بیابان، تا از یک گاوداری حفاظت کنند. اوف! دیگر همه می‌فهمند اینجا

دیروز بابا عباس تمام کرد. اورنگ همین طوری جیغ می‌زد و به‌در سلول می‌کوبید. حسابی ترسیدم. وقتی در سلول را باز کردم، دوید توی راهرو. همین طوری گریه می‌کرد و می‌گفت به‌خدا مرده، به‌خدا مرده! دیدم خیلی عوضی می‌رود. کم مانده بود بند را به‌هم بریزد. یکی زدم توی گوشش و چپاندمش توی سلولش. بعد برادر سلطانی را صدا کردم. برادر سلطانی آمد و با دو تا دیگر از برادر رفتیم توی بند. اورنگ یک دم آرام نمی‌گرفت. برادر سلطانی هم با لگد زد پرتش کرد کنج سلول. بهش خوب حرفهایی زد. پسرۀ مزلف آن موقع که برای بابای دیوشش گرد این ور و آن ور می‌برد، ترس نداشته. حالا که آمده اینجا برای ما شده بچه ننه. خوب مرده است که مرده. او باید بند را به‌هم بریزد؟ بعد رفتیم سر جسد بابا عباس. خیلی لاغر شده بود. چشمهایش هم وغ زده بود. برادر سلطانی گفت یک پتو آوردیم انداختیم رویش، بعد هم رفت بی سیم زد تهران. عصر بود که آمبولانس آمد و بردندش. شانس آوردیم معطل نشدیم. سر آن یکی پیر مرده دو روز معطل ماندیم. ولی این یکی را زود آمدند بردند. سرمان که خلوت شد، همهٔ بند را سکوت گرفته بود. صدا از هیچ کس بیرون نمی‌آمد. حتی اورنگ هم آرام شده بود. گوشۀ سلول زانوهایش را بغل کرده بود و چمباتمه نشسته بود. گمانم گریه هم نمی‌کرد. ولی بعد از شام، نمی‌دانم چه شد که یکباره زد به‌کله‌اش. حسابی قاطی کرده بود. همه‌اش فکر می‌کرد جسد بابا عباس هنوز توی سلول است. هرچه به‌او می‌گفتیم بابا او را بردند، باورش نشد که نشد. دستهایم

را چسبیده بود و ول نمی‌کرد. آخرش دیدم ول کن نیست. داد کشیدم سرش. مثل برادر سلطانی با لگد پرتش کردم گوشه سلول و در را بستم. ولی او ول کن نبود. با مشت به در سلول می‌کوبید و قسم می‌خورد که بابا عباس دارد نفس می‌کشد. دیدم دارد بند را به هم می‌زند، رفتم به برادر سلطانی گزارش کردم. آخر شب آمد سراغش. به من گفت بروم چراغ زنبوری را بیاورم. چراغ را برد توی سلول و تا صبح ارشادش کرد. شب صدا از هیچ کس در نیامد و فردا آفتاب نزده برادر سلطانی بعد از غسل شهادتش رفت اوین.

اوف ف ف چه بوی گندی. اصلاً نمی‌شود در را باز کرد. زود جیره‌تان را بردار و برو. در سلول را ببند. الان بوی گند تمام بند را برمی‌دارد.

محمدحسین آدم شده‌ای یا نه؟ دیگر نمی‌خواهی بدانی کجا هستی؟ نمی‌خواهی بدانی اینجا کجاست؟ بارک الله حسابی آدم شده‌ای ها! فقط یک خورده صبر کن! این قدر برای غذا هول نزن.

آن سهمیه تو. آن هم سهمیه داداشت. راستی باز که داداشت خوابیده. شما مثل این که پست می‌دهید. چه جوری توی این بو خوابش می‌برد؟ حالا که پسر خوبی شده‌ای پس بگذار یک مژده بهات بدهم. فردا بازرس می‌آید. برادر علوی از اوین. می‌توانی قضیه خودتان را بهش بگویند. آدم خیلی خوبی است. از علما است. علمای جوان. اما نگویند من گفته‌ام ها!... همین گریه و زاری هایی که برای من می‌کردی به او هم بگو. اگر فرجی باشد از او است. خیلی خوب. خیلی خوب، اگر غذا هم زیادی آمد، برایتان

می آورم. باز رویت را زیاد کردی؟ باز می خواهی کاه بخوری؟ ننه سگها پس کی آدم می شوید؟ تا یک خرده بهتان رو می دهند گفتان را خراب می کنید. پس این چه حرفی است که می زنی؟ سیر نمی شوی به جهنم. مگر اینجا هتل است؟ خانه ننهات هم این طور شام و نهار آماده به تان نمی دادند. زود باش! زود باش! برو تو! می خواهم در را ببندم. بوی گند، بند را برداشت.

برادر سلطانی که از اوین آمد بیست و دو تا زندانی هم آورد. جا که نداشتیم، به هر سلول یک نفر اضافه کردیم. باز هم هفت نفری مانده بودند روی دستمان. برادر سلطانی مانده بود که چکار کند. بالاخره اورنگ را از سلول درآورد و هفت نفر را چپاند توی سلول بابا عباس خدا بیامرز و اورنگ. اورنگ را هم کرد توی سلول محمدحسین و محمدحسن. شب که شد، یکدفعه هوار اورنگ بلند شد. دائماً سرفه می کرد و به در سلول می کوبید. رفتم پشت در و از او پرسیدم چه می خواهد؟ داد می کشید و گریه می کرد و می گفت: «به خدا مرده! به خدا مرده!» یاد شبی که بابا عباس مرده بود افتادم. اورنگ همان چیزها را می گفت. با این که هیچ دلم نمی خواست در سلول را باز کنم، باز کردم. مهلت نداد و مثل دیوانه ها پرید بیرون. زودی گردنش را گرفتم و با چک و لگد برگرداندمش توی سلول. باز هم همان طوری فریاد می زد: «به خدا مرده! به خدا مرده!» دیدم تنهایی از پشش بر نمی آیم. رفتم به برادر سلطانی گزارش کردم. شلاقش را برداشت و با دو پست دیگر رفتیم توی بند. بند ساکت ساکت بود. فقط صدای ضجه های اورنگ که به در می کوبید و گریه و فریاد می کرد می آمد. برادر سلطانی در

را باز کرد. اورنگ از لای در بیرون پرید. ولی با پشت پای برادر سلطانی، کف راهرو پهن شد. همچی با صورت خورد زمین که من گفتم دیگر بلند نمی‌شود. اما همین طوری جست زد و تا برادر سلطانی را دید، افتاد روی پایش. همه‌اش همان دو کلمه لعنتی را می‌گفت. برادر سلطانی چنگ انداخت و موهایش را از پشت گرفت. صورتش که بالا آمد با زانو زد زیر چانه‌اش. اورنگ با کله از پشت خورد زمین. تمام دهانش خونی شد. گمانم دندان‌ش هم شکست. ولی باز از رو نرفت. بلند شد و شروع کرد به‌قسم خوردن. می‌گفت جسد بابا عباس آنجاست و توی سلول را نشان می‌داد. برادر سلطانی دیگر نتوانست خودش را نگه دارد. فریاد کشید و هرچه از دهانش آمد به‌اورنگ گفت. بچه مزلفِ قرتی مگر کور بودی و ندیدی که جسد بابا عباس را بردیم. خودش با چشم‌های خودش دید که برانکار آورده بودیم توی بند. حالا تخم حرام بچه قرتی می‌گوید، آنجاست. فوفول خان، مزلف بیا نگاه کن! اینجا سلول محمدحسین و محمدحسن است. بعد برادر سلطانی چراغ قوه را انداخت توی سلول و رفت داخل. ما هم به‌دنبالش رفتیم. با تمام سر و صداها محمدحسین درازکش خوابیده بود و تکان نمی‌خورد. برادر سلطانی رفت بالای سرش و با لگد زد به‌پهلویش و گفت بلند شود. تا این بچه قرتی که بند را به‌هم زده است ببیند که بابا عباس نیست. اما محمدحسین تکان نخورد. برادر سلطانی لگد دیگری زد و او طاقباز افتاد. وقتی چراغ قوه را روی صورتش انداخت، محمدحسین را دیدیم. اما روی زخم‌های صورتش پر بود از کرم‌های سفیدی که توی هم می‌لولیدند.

پاییز ۱۳۶۴

لعنتی، آخر یک کلام حرف بزن!

حالا تو هیچی نگو. من هر چه می‌زنم تو هیچی نگو. آنقدر نگو تا مهدی رضائی شوی. منم می‌زنم. دیگر کابلم را هم عوض نمی‌کنم. همینطوری می‌زنم. اگر مردی هیچی نگو. مرد و مردانه. یا تو مرا از رو می‌بری، یا من. اصلاً دیگر اطلاعات هم نمی‌خواهم. اول و آخر اطلاعاتت. اگر هم بخواهی بدهی دیگر من نمی‌خواهم. کار تو از این حرف‌ها گذشته. آنقدر می‌زنم که یا تو از رو بروی

یا خود من. ها! بخور. کیف کن. فکر کن داری مقاومت می‌کنی. فکر کن من همان دژخیم هستم. همانی که اگر بیرون گیرت می‌افتادم تکه پاره‌ام می‌کردی. اصلاً چرا بیرون؟ همینجا! اگر دستت باز بود چه می‌کردی؟ فکر می‌کنی من از چشم‌هایت نمی‌فهمم چه می‌گفتی؟ الان هم خودت را به موش‌مردگی زن. بیخودی هم اینقدر آه و ناله نکن. فایده ندارد. من اصلاً می‌خواهم به تو روحیه بدهم. مقاومت کن! "شکنجه‌گر" به این خوبی دیده بودی؟ خودش می‌گوید مقاومت کن. حتی از تو می‌خواهد که آه و ناله هم نکنی. حیف است. حیف است که یک مجاهد زیر دست و پای شکنجه‌گر و جلاد، خودش را خوار کند. مگر نخوانده‌ای؟ مگر توی کلاس‌هایتان به شما نگفته‌اند که "وظیفه‌ی اصلی هر اسیر مجاهد خلق" چیست؟ پس چرا با هر ضربه‌ی کابل "آخ" می‌گویی؟ باور کن مسعود رجوی خیلی ناراحت می‌شود ها! تو هیچی نباید بگویی. هیچی. نگاه کن. سر این کابل را نگاه کن. آن را گره زده‌ام سر آن هم ریش‌ریش است. وقتی می‌خورد به کف پاهایت سر سیم‌ها، پوست پاهایت را پاره می‌کنند. خون می‌زند بیرون. الان به کف پاهایت نگاه کن. گوشت‌ها را ببین. این گره کابل هم که می‌خورد به قوزک پایت «آخ»ت درمی‌آید. می‌دانم درد دارد. اما شکنجه‌گر با انصافی هستیم. باور کن. می‌خواهم از تو یک "اسطوره‌ی مقاومت" بسازم. برای همین هم از تو می‌خواهم تا حرف نزنی. تو مقاومت کن، فردا رجوی سمت را می‌برد توی لیست شهدا. باور کن سمت از رادیو خوانده می‌شود و می‌گویند زیر کابل‌های وحشیانه‌ی دژخیم داشتی سرود می‌خواندی. می‌گویند شاه یک مهدی رضائی درست کرد، اما توی اوین هزاران مهدی رضائی الان دارند مقاومت می‌کنند. فکر نکنی من اطلاعات را می‌خواهم

ها! نه، اصلاً من هیچی نمی‌خواهم. فقط می‌زنم. آنقدر می‌زنم که یکی از ما دو نفر از میدان در برود. من هرچه زدم تو هیچی نگو. هیچی هیچی. الان ساعت چهارم از روز سوم است. ولی این دفعه مثل دو روز قبل نیست. این دفعه من شب و نصفه شب و صبح و ظهر نمی‌شناسم. این دفعه کار به آخر می‌رسد. فکر نکنی مثل دو روز قبلی ولت می‌کنم بروی توی سلول صفا کنی‌ها! بعد هم بیایی اینجا چندساعتی من را خسته کنی و بروی. به خود امام این دفعه، دفعه‌ی آخر است. قسم خوردم که باور کنی. اگر خود حاج آقا هم بیاید من یکی ول کن نیستم. خود لاجوردی هم بیاید ول نمی‌کنم. امشب باید تکلیف ترا مشخص کنم. بیخودی هم این جوری بالا نیاور. هُقهُقه هم نکن. اگر جگرت هم بالا بیاید ول کن نیستم. تمام صورتت هم از خونی که استفراغ کرده‌ای پُر شود من ول کن نیستم. قسم خوردم که باور کنی. دیدی که شلاقم را هم تابحال عوض نکرده‌ام. اصلاً فکر نکنی که حتی اگر «قرار» را هم بگویی من ول کنم. به حضرت عباس ول نمی‌کنم. اصلاً هم دنبال اطلاعات نیستم. آ بارک‌الله. تازه داری آدم می‌شوی. حرف من را گوش می‌کنی. من که از اول بهت گفتم، حتی «آخ» هم نگو. دیدی فایده نداشت. الان هم می‌گویم. این زوزه‌هایت را هم نکش. فایده ندارد. هرچند که کوتاه هستند. هرچند که هر، چند دقیقه یکبار هستند. اما همین‌ها را هم نکش. ساکت ساکت. تو مقاومت کن من هم می‌زنم. من هرچه زدم تو هیچی نگو. این زوزه‌ها را هم نکش. فقط بخور. بین دیگر گوشتی برای کف پایت نمانده. من می‌بینم. تو هم چشم‌هایت را یک‌خورده باز کن. تکه‌های گوشت‌هایت را این طرف و آن طرف ببین. اما از من هم نخواه که ول کنم. من قسم خورده‌ام. جلوی خودت بود.

به خود امام قسم خوردم. یادت هست. الان هم که اینقدر عرق کرده‌ام باز هم حرفم را تکرار می‌کنم. فکر نکنی خسته شده‌ام‌ها! تازه گرم شده‌ام. می‌بینی که هنوز پیراهنم را هم درنیاورده‌ام. برای این که خیالت را هم راحت کنم این هم نقابم. می‌توانی به صورتم نگاه کنی. خودم با دستمال، خون‌های چشم‌هایت را پاک می‌کنم تا بتوانی خوب صورتم را ببینی. یادت باشد، اگر بیرون رفتی بگویی چه قیافه‌ای داشتم. بگویی ریشم را تراشیده بودم. یک خال هم روی گونه‌ی سمت چپم بود. جای یک زخم هم زیر چانه‌ام است. نگاه کن. برای این که خیالت را راحت کنم اینها را می‌گویم. توی یک دعوا این زخم به وجود آمد. با سر رفتم توی شیشه‌ی مغازه‌ی اصغر سه‌کله. فکر نکنی مست بودم‌ها! نه به جان امام. یک ته‌بندی کرده بودم. ولی جان امام مست نبودم. مثل الانم بودم. اصغر سه‌کله توی دوچرخه‌سازی‌اش پشت‌سر من و دوتا بچه‌های دیگر بد گفته بود ما هم رفتیم روکم‌کنی. عوض این که از در مغازه‌اش برویم تو، از شیشه رفتیم. زمان طاعوت بود دیگر... اما حالا تو هیچی نگو. همینطور حتی اسمت را هم نگو. بین من همه‌چیزم را می‌گویم. من می‌زنم تو مقاومت کن.

آن وقت که رفتی سر قرار یادت هست؟ یارو مادری که برایت خانه گرفته بود یادت هست؟ پسرش را که وقتی خواستیم ترا بگیریم قرص خورد یادت هست؟ فکر می‌کنی ما هیچی نمی‌دانیم؟ همه‌چیز را ما می‌دانیم. آمپول زدیم پسره از مرگ نجات پیدا کرد. او همه‌چیز را گفت. مادری هم همین روزهاست که دستگیر شود. پیرزن که جایی را ندارد. چهار روز این طرف و آن طرف می‌رود. اما آخرش چی؟ ردش را داریم. اصلاً شاید هم همین الان گرفته باشندش. می‌خواهی پسرش را بیاورم بالای سرت؟ اگر بخواهی از

بیمارستان می‌آورمش تا باور کنی. تا بدانی که هیچ‌چیز لونرفته‌ای برای ما وجود ندارد. فوقش این است که تو چهار تا سمپات دیگر هم داشته باشی. مهم نیست. بالاخره خودت یک‌روزی به حرف می‌آیی که دیگر فایده ندارد. اما من بهت نصیحت می‌کنم. از هیكلت خوشم آمده. معلوم است بچهٔ تهرانی. مردی. با این که این جوری از کف پاهایت خون می‌آید. با این که تا زانو گوشتی به پاهایت نمانده، با این که دندان‌هایت شکسته، با این که صورتت همه خونی است، با این که دست‌هایت بسته است و روی تخت طناب‌پیچ شده‌ای، با این که آدم حالش به هم می‌خورد به این همه خون و استفراغ روی صورتت، نگاه کند. اما من ازت خوشم می‌آید. مردی. حرف نزدی. ولی بگذار یک‌چیزی هم من بهت بگویم. از تو گنده‌ترهایش اینجا به حرف آمدند. از تو گنده‌ترهایش می‌دانی یعنی چی؟ وضع خودت را ببین، صدمرتبه بدتر بودند. من هم الان تنها هستم. ولی سر آنها سه‌تا پُست بودیم. من می‌زدم، خسته که می‌شدم می‌دادم به «محسن کافر». «محسن کافر» می‌زد، خسته که می‌شد می‌داد به «برادر سوری». «برادر سوری» می‌زد خسته که می‌شد می‌داد به من. نه یک‌شب نه دوشب، نه سه‌شب. می‌دانی؟ ولی بالاخره طرف به حرف می‌آمد. هرچند اطلاعاتی که می‌داد دیگر برای عمه‌اش خوب بود. ولی مهم این بود که بالاخره به حرف می‌آمد. آخرش هم همین طوری توی یک پتو می‌گذاشتیمشان همین جا تا جان بکنند. می‌دانی؟ از تو گنده‌ترهایش به حرف آمدند. تو که پیش آنها جوجه هم نیستی. اطلاعاتی را هم که داری اصلاً به درد نمی‌خورد. من برای خودت می‌گویم. برای این که بچهٔ تهرانی. برای این که مردی. برای این که الانه اینجا تنها هستیم. نگاه کن! من هستم و تو. هیچکس

دیگر توی این اطاق نیست. من لخت‌لخت با یک شلوار و یک کابل. تو هم خونین و مالین و کت‌بسته روی تخت. فقط خدا شاهد است که اینجا چه می‌گذرد هیچکس دیگر نمی‌بیند بین ما چه می‌گذرد. هیچکس دیگر صدای این کابل‌ها را نمی‌شنود. من هر کاری بخواهم با تو می‌کنم. اگر حرف نزنی، عرقم که خشک شد شروع می‌کنم. آن وقت دیگر به جان امام آن روی سگم بالا می‌آید. همینطوری یکضرب می‌روم تا نفست ببرد. خود حاج‌آقا گفته. من حوصله غرغر او را ندارم. حوصله ندارم به‌ام بگوید بی‌عرضه. برای من آفت دارد که بعد از چندسال از زبان تو نیم‌وجوب بچه نتوانم حرفی درآورم، خود حاج‌آقا گفت. دستم را باز گذاشته تا هر کاری می‌خواهم بکنم. خودش گفت آن قدر بزنم تا یا بشکنی یا همینجا تمام کنی. حالا میل، میل خودت. من می‌زنم تو مقاومت کن. چی خیال کرده‌ای؟ حتماً دلت خیلی خوش است؟ حتماً فکر می‌کنی ”خلق قهرمان“ الان دارند برای تظاهرات می‌کنند. حتماً فکر می‌کنی اگر چیزی نگویی و رفیق‌هایت در بروند خیلی هنر کرده‌ای؟ شاید هم فکر می‌کنی آنها می‌آیند نجات می‌دهند. شاید هم داری به شهادت فکر می‌کنی. فکر می‌کنی اگر کشته بشوی شهید شده‌ای. اسطوره می‌شوی. رویت تبلیغات می‌کنند. فردا روی قبرت گل می‌گذارند و آذین می‌بندند. باشد. هرچه می‌خواهی فکر کن. من می‌زنم تو هم توی همین فکرها باش. شماها آدم‌بشو نیستید. همین لایقتان که بخورید. آنقدر که شش‌دفعه دیالیز شوید. آنقدر که شاستان بند بیاید و برای یک‌دفعه شاشیدن نیم‌ساعت به دور خودتان بیچید. آن قدر که روزی چهار دفعه شلوارتان را خراب کنید و با پتو ببرندتان دستشویی. آن قدر که بدنتان بو کند و بویش تمام سلولتان را پُر کند. آن

قدر که چهاردفعه از گوشت رانتان به کف پایتان پیوند بزنند. شما همین لایقتان است. اما فکر نکنی ما چیزیمان می‌شودها! فکر نکنی این جور دارم عرق می‌ریزم و می‌لرزم. این مال این است که من یک‌خورده ضعیف شده‌ام. آخر سگ‌مذهب بیمارستان بودم. می‌فهمی؟ چهل و پنج روز بیمارستان خوابیده بودم، روزی چهارتا والیوم می‌خوردم. کلی ضعیف شده‌ام. این هم که می‌بینی دارم می‌لرزم مال این است. تو بیخودی به حساب خودت نگذار. به تو ربطی ندارد. حرف دکترها هم شعر است. بهت قول می‌دهم روزی دو نخود تریاکم برسد که من هی مجبور نباشم از این قرص‌های سگ‌مذهب استفاده کنم، برایم کافیهست. بیشتر از امام عمر می‌کنم. گردن کلفت‌تر از همه‌تان هم خواهم بود. آن وقت می‌بینی که چه جوری شلاق می‌زنم و هی مجبور نمی‌شوم وسط کار «خلاص»ی بروم و شما بچه‌مزل‌های قرتی خودتان را جمع‌وجور کنید. مقاومت کن! مقاومت کن آقای مجاهد! مقاومت کن و هیچی نگو، پس کو آن «اسطوره‌ی مقاومت» که «زیر شکنجه‌های وحشیانه دژخیمان مثل کوه استوار» بود. چرا دیگر حتی آه هم نمی‌کشی. چرا حتی دیگر زوزه هم نمی‌کشی. مقاومت کن آقای کوه. می‌بینی چه جوری افتاده‌ای؟ حتی صدایت هم در نمی‌آید. پس کجاست آن همه آهن و تُلپ. کو آن همه یال و کوپال؟ چی شد آن آدمی که با آن تر و فرزی اصغر سه‌کله بنده خدا را با دو زن و پنج بچه ترور می‌کرد؟. آن وقت که شعار می‌دادی یادت هست؟ همه مردم شنیده بودند. صدایت همه‌ی خیابان را پُر کرده بود. اصغر بنده خدا چه کرده بود؟ حزب‌اللهی بود؟ او که پاسدار نبود. دو سال بود فقط گاهی به بسیج سر می‌زد. پدر سوخته نامرد چه جوری دلت آمد سه‌تا گلوله به مغز او زدی. حالا بخور. بخور ارواح شکمت مقاومت کن. مقاومت کن و هیچی

نگو. گذشت. آن موقع گذشت که قرصی داشتی. سلاحی داشتی. برو بیایی داشتی. الان که می بینی توی دست من اسیری. می بینی که هر کاری که دلم بخواهد با تو می کنم. چشمت کور. مقاومت کن. اگر می توانی شعار بده. هاهها... اگر می توانی حتی آه بکش. فریاد کن. اقلا یک چیزی بگو. یک «آخ» ی بکش. یک کلمه، اقلا یک کلمه بگو، دروغ بگو. این حوله من که خیس عرق شد. تمام بدنم هم که از خون تو نجس شده. یک چیزی بگو. تکانی بخور. همین طوری مثل نعلبند افتاده ای و می خوری. مگر زبان نداری یک دروغی بگویی. بینداز گردن آن رفیقت که قرص خورد. بگو او بود که «قرار» تو را وصل می کرد. بینداز گردن مادرش. تو خودت که می دانی مادرش دیگر از قفس پرید. خودت که می دانی که رفیقت همانجا تمام کرد. پس چرا این قدر لجبازی می کنی؟ پس چرا هیچی نمی گویی؟ تمام بدن من دارد می لرزد. تمام حوله ام خیس عرق شده. سفیده دیگر دارد می زند. الان صبح می شود حاج آقا می آیدها! آن وقت پشیمان می شویها! یک چیزی بگو. لافل یک دروغی بگو. تو همین جوری افتاده ای و هیچ حرفی نمی زنی. من که اطلاعات از تو نخواستم. همان چیزهایی را که می دانیم بگو. همان چیزهایی که لو رفته را بگو. مگر کد رادیویی تو «آرش ۲۰۰۵» نیست؟ بگو تازه وصل شده بودم. بگو اصلاً تیراندازی بلد نیستم. بگو هیچکس را نمی شناسم. بگو قطع ارتباط بودم. از اطلاعات سوخته ات بگو. بگو تو فاز سیاسی نشریه می فروختم. اصلاً این را هم نگو، هرچه دلت خواست بگو... راست بگو، دروغ بگو هرچه خواستی بگو لعنتی... با تو هستم، با تو هستم، حرامزاده اقلا یک چیزی بگو. لعنتی آخر یک کلام حرف بزن!

به همین قلم :

شعر:

- ۱- با خشم پرتلاطم نهنگان
- ۲- هول در صبح عاشقان
- ۳- پرنده زندان
- ۴- اشرفی‌ها
- ۵- عبور
- ۶- سفر از چشمهای بی‌آواز پائیز
- ۷- فردا زنی است که آمده است
- ۸- با شقیقه‌ای از شقایق
- ۹- پنجره ای به صبحگاه آتش
- ۱۰- ظهور

قصه:

- ۱۱- دفينه آن سوی هاویه
- ۱۲- پرواز ماهی کوچک
- ۱۳- خروب
- ۱۴- سوری سرو
- ۱۵- راه سراسر گل سرخ
- ۱۶- بریاد و بعد...
- ۱۷- این خاتم سلیمانی

نمایشنامه:

- ۱۸- تصویرهای سوخته در شعله‌های آینه
- ۱۹- مصیبت‌های بازیگران فراموشکار

مقاله، گزارش و تحقیق:

- ۲۰- چونان رودی از پلنگان بی‌نام (دربارهٔ چند شهید)
۲۱- جنایتهای پنهان (روایتی نانوشته از جنایتهای رژیم
آخوندی)
۲۳- ناگفته‌های سالیان (گفتگو با مهدی ابریشمچی و
محمدعلی جابرزاده)
۲۴- راههای پیموده و ناپیموده (گزیدهٔ نوشته‌های ادبی)
۲۵- پرواز در خاطره‌ها (خاطرات سرهنگ بهزاد معزی)
۲۶- از سلسلهٔ شقاوتها (گزارشی از ممنوعیت و تخریب مزار
شهیدان مجاهد خلق)